



# جایزہ بزرگ

نویسنده: عزیز نسین      ترجمہ: دکتر قدیر گلکاریان

# AZIZ



Enkida  
Parse

جایزه بزرگ

عزیزن سین

دکتر قدیر گلگاریان





انتشارات توسن

نام کتاب	جایزه بزرگ
نویسنده	عزیز نسین
مترجم	دکتر قدیر گلکاریان
چاپ اول	۱۳۷۱
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تکثیر ۷۶۱۱۶۶
لینوگرافی	کوهرنگ
چاپ	افست هدف
ناشر	توسن
تاسیس	۱۳۶۰
تهران: خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه سوم پلاک ۱۶	
تلفنهای ۶۲۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می‌باشد.	

۵	جایزه بزرگ
۲۷	میز یک کارمند
۴۳	کسی که در دنیا جایی ندارد
۷۵	کنگره جراحان
۸۷	مرد بدون چاقو امکان ندارد
۱۰۵	آیا وجود شهرت میمنت دارد
۱۲۱	ماجرای یک شاعر
۱۳۳	گرگ توروسی
۱۷۱	همه‌شان بطور اعم خوبند
۱۸۶	فهرست کتب انتشارات توسن

## جایزه بزرگ

گوینده رادیو چنین می گفت:

«آنقدر پول عایدتان خواهد شد که دیگر جیبتان جای نخواهد داشت، حتی ساک و چمدانهایتان هم کفایت نخواهند کرد. با ماشین نیز قابل حمل نخواهد بود. بهترین کار این خواهد بود که آنها را هزار لیره ای بکنید. شما در قرعه کشی آخر سال صاحب بزرگترین جایزه خواهید شد ...»

اتفاقاً شانس این بار درب خانه مرا زد و قرعه کشی به نفع من تمام شد. شوخی نمی کنم، پنجاه لیره که نه، صد لیره هم نه، درست و کامل و دست تمام یک میلیون

لیره جایزه به من رسید، می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید، شما اکنون در برابرتان داستان برنده جایزه بزرگ یک میلیون لیره‌ای را می‌خوانید. باید قبلاً بگویم که این آخرین نوشته‌ام نیز محسوب می‌شود. اولین کاری که کردم این بود که مطلبی را در این زمینه بنویسم و دیگر هیچوقت دست به قلم نبرم. چرا که صاحب یک میلیون لیره شده‌ام و مگر ممکن است که برنده این همه پول بار دیگر رنج و زحمت نوشتن را به دستانش بدهد و چشمانش را خسته بکند؟ اگر به هر صفحه‌ام هزار لیره هم بدهند باز تصمیم گرفته‌ام که اصلاً ننویسم. آری گذشت، گذشت آن زمانی که آن سان گذشت ... نمی‌نویسم! واقعاً خنده‌دار خواهد بود که یک میلیونر برای نوشتن مطلبی باز دست به روی این ناشر و آن هئیت تحریریه دراز کند. اگر قرار باشد که من با نوشتن صاحب یک میلیون لیره شوم بایستی بدون اتلاف وقت و حتی بدون اینکه چیزی بخرم یا بخورم دقیقاً ۶۶ هزار و ۶۶۷ مطلب بنویسم تا صاحب یک میلیون لیره شوم. اگر دنیا زیر و رو شود باز امکان میسر

نخواهد بود. چرا که هر نویسنده‌ای اگر تازه سریع نویس و خوش قریحه باشد، می‌تواند روزانه یک مطلب بنگارد و اگر ممکن باشد نهایتاً در مطلب بنویسد. حال خودتان قضاوت کنید، آیا با این همه پول که در اثر قرعه‌کشی عاید شده باز صلاح است مطلب بنویسم و خودم را خسته کنم؟

اولین مشکل طبق گوینده رادیو در حمل آنها بود. یک میلیون لیره پول ... کجا جمعشان کنم، به کجا حمل کنم؟ نوشتن آن آسان است و تنها لازم است یک بنویسی و جلوی شش تا صفر ولی حمل کردن و جای دادن آن همه پول واقعاً مشکل است. اگر شما هم مثل من در طول عمرتان تنها به چند لیره قانع می‌بودید و بیش از آن پولی نداشتید در مشاهده آن همه پول شگفت زده شده و نمی‌دانستید چه بکنید. خواهش می‌کنم بی‌جهت بهتان نزنید و مرا احق خطاب نکنید. شما نیز نمی‌توانید آن همه پول را در یک لحظه جمع کرده و درباره‌اش فکر کنید. نه جیبم جای می‌گرفت نه چمدانم و نه ساک

بزرگم. واقعاً یک وانت لازم بود که آن همه پول را حمل کند ... واقعاً مجری رادیو حقیقت را گفته بود. او نیز توصیه کرد که تمام آنها را هزار لیره‌ای بکنم. بنابراین گفتم؟

- هزار تا اسکناس هزار لیره‌ای می‌خواهم!

مگر تهیه هزار لیره‌ای کار آسانی بود؟ اگر تمام بانکها را یکی یکی جستجو می‌کردی به زور هزار اسکناس هزار لیره‌ای پیدا می‌کردی. بالاخره در آن بانک به هر زحمتی بود هزار لیره‌ای‌ها را پیدا کرده و به پیش بنده آوردند. تصور نکنید که هزار لیره‌ای هم چیز اندکی است. واقعاً اگر دوی هم می‌گذاشتیم یک کتاب هزار برگی می‌شد.

همینکه پولها را گرفتم و پا از بانک بیرون نهادم، ترس تمام وجودم را فرا گرفت. اگر کسی به من حمله کند پولهایم را بدزد، آن وقت چه کنم؟ هزاران نوع فکر و خیال به ذهنم خطور کرد. چه چیزهایی که از نظرم نمی‌گذشت و چه اندازه که نمی‌ترسیدم ... خدا باورتان

کند که اکنون از گرفتن پول پشیمان شده بودم. با دو دستم محکم پولها را بغل کرده و به سینهام فشرده بودم. با ضربان قلبم پولها نیز به جهش در می‌آمدند. به افراد رهگذر نگاه می‌کردم و از نگاههای آنها می‌ترسیدم. چشمان همه‌اشان از دیدن آن همه پول برق می‌زد. اصلاً گویی آن روز مردم یک جور دیگر شده بودند و همه‌اشان در نظرم حریص جلوه می‌کردند. همه‌اش از حمله و دزدیدن رهگذران بیم داشتم ...

در پیش خود اندیشیدم که اگر حمله‌ای هم بشود فریاد «کمک! کمک!» بطلبم. اما از که؟ شاید آنهائیکه قصد دارند به کمکم بشتابند، خودشان سارق باشند. واقعاً که انسان شیرخام خورده و نمی‌شود به هر کس اعتماد کرد. آیا خودم از آنگونه انسانها محسوب می‌شوم؟ خدا می‌داند. از اینکه پولم را خواهند دزدید واقعاً وحشت داشتم. از طرفی وقتی به جای خلوت خیابان رسیدم بیشتر وحشت کردم. چرا که اگر مرا تنها بگیرند، آن وقت چه کنم؟ واقعاً امان از دست انسان شیر خام خورده! ...

در وسط خیابان درنگ کردم. از خدا آرزو می‌کردم که مرا به سلامت به خانام برساند. در این اندیشه بودم که با رضا روبرو شدم. تف بر شانس بد من ... خواستم با بی‌اعتنایی از کنارش بگذرم ولی او پشت سرم آمد.

- حسن ... حسن!

خواستم خودم را به کوری بزنم باز نشد و از پشت سرم آمد.

- حسن نکند مگر شده‌ای؟ هی صدایت می‌زنم ولی جوابم را نمیدهی.

بالاخره ایستادم و جوابش را دادم:

- سرما خورده‌ام و به همین خاطر گوشه‌هایم سنگین شده است.

- چه شده مثل اینکه تمام قیافه‌ات می‌خندد، چه شده دوست عزیز؟

واقعاً آدم از چیزی که می‌ترسد و یا احتراز می‌جوید به سراغش می‌آید. از قدیم گفته‌اند مار از پونه

بدش می‌آید ولی آن هم سر لانه‌اش سبز می‌شود. مثل روباه‌ی که بوی خرگوشی را بفهمد سراغ پوله‌هایم را می‌گرفت. احساس کردم حتماً زمانیکه پوله‌ها را در جیبم می‌گذاشتم مرا تعقیب کرده است. اصلاً مهربانی و عطفوت نیز در نگاه‌هایش دیده نمی‌شد. من که از پرسش او ترسیده بودم. چهره‌ام را غمگین نشان داده و گفتم:

- نه..... خبری نیست، اتفاقاً خیلی هم ناراحت هستم. نمی‌دانم چه بکنم.

- مگر چه شده است؟ خدا روز بد ندهد. همین الان رنگ چهره‌ات عوض شد. چرا اینقدر رنگ پریده شده‌ای؟

در آن لحظه سعی کردم دروغی را سر هم کنم تا او دست از سرم بردارد.

- هیچ نپرس دوست عزیز، امروز پنجاه لیبه گم کرده‌ام.

- واه، واه،... این که ناراحتی ندارد. خدا سلامتی را از تو نگیرد. پول که چیزی نیست، تصدق سرت باشد.

اما از قیافه رضا معلوم بود از ناراحتی من نیز به ظاهر که چه عرض کنم، شاید در نهان ناراحت شده است. چرا که او هم مثل من برای پیدا کردن چند سکه‌ای روزانه سگ دو می‌زنیم و یافتن پنجاه لیره برایمان بسیار دشوار است. او که مدام سعی می‌کرد مرا آرام سازد در کنارم قدم می‌زد که یکمرتبه در برابرم شادی را دیدم! واقعاً بدی، بدی را می‌آورد. باور کنید مردمان قدیمی جوهر کلام را گفته‌اند. زمانیکه دیناری پول ندارم سراغ هر کسی را می‌گیرم، پیدایشان نمی‌شود. حالا دوستان قدیمی در برابرم ظاهر می‌شوند. آنها امروز در نظرم دوست نبودند، بلکه دزد سرگردنه محسوب می‌شدند. شادی اولین کلمه خودش را چنین آغاز کرد:

- حسن آقا آن دیگر چیست؟ نکنند چیزی را مخفی کرده‌ای؟

از حرف او بسیار ترسیدم. آیا پولهایم را از جیبم در آمده‌اند؟ برای اینکه او راهم از خود دور سازم، فریاد زدم:

- نه.. نه، والله، بالله هیچ چیز نیست.

پولهایم را که در جیبهای زیر بغل خود گذاشته بودم محکم باز به سینهام فشردم.

- نکنند قلبت ناراحت است؟ قیافهات خیلی محزون و رنگ پریده است!

- بلی، کمی ناراحتی قلبی دارم.

- رنگت چرا پریده است. نکنند حادثه بدی پیش آمده است؟

- مگر بدتر از این نیز می‌شود شادی جان. بگذار دردم خودم را بسوزاند.

- خودت را زیاد ناراحت نکن، همه‌امان به نحوی دشواری زندگی می‌کشیم.

• - مگر می‌شود از کنارش بی‌اعتنا گذشت؟.....

- آخر چه شده است؟

چون دلیلی نداشتم تا برایش بیان کنم، تصمیم گرفتم مسیرم را تغییر دهم.

- اجازه می‌فرمائید، من کاری دارم که باید انجام

بدهم. همین نزدیکیها با کسی قرار ملاقات دارم.

همینکه از آنها جدا شده و خواستم به کنار دیوار بروم که «عاصف» در برابرم سبز شد. او هم مثل بقیه از ناراحتی و رنگ پریدگی من صحبت کرد. زمانیکه خواستم او را نیز از خودم دور سازم که یکمرتبه یادم افتاد که او را به مهمانی دعوت کرده بودم. واقعاً نمی‌دانستم چه کنم.

- ببخشید، با اینکه شما را دعوت کرده‌ایم ولی متأسفانه به علت مشکل نمی‌توانیم امشب در خانه باشیم.

- مسئله‌ای نیست، فردا مزاحم می‌شویم.

- فرا نیز یکی از آشنایان دعوتمان کرده است.

- پس پس فردا می‌آئیم.

- پس فردا؟ صبر کن ببینم، آهان پس فردا، حالا

یادم افتاد، پس فردا نیز مهمان داریم.

- چهارشنبه بیائیم چطور است؟

- چهارشنبه خانها مان را عوض خواهیم کرد.

- به کجا؟

- هنوز معلوم نیست. هر وقت رفتیم. آدرس

جدیدمان را حتماً به تو خواهم داد. خوب فعلاً خداحافظ.

بدون اینکه پشت سرم نگاه کنم، از او به سرعت

دور شدم. برای اینکه با کس دیگری از دوستان و آشنایان

مواجه نشوم مثل دزد به هر سو نگاه می‌کردم. در پیاده‌رو به

تنهایی پیش می‌رفتم. در آن لحظه به یادم افتاد که خبر

برنده شدن خودم را چگونه به همسرم خواهم گفت. اگر او

آن همه پول را در دست من ببیند، چه خواهد کرد. اکنون

از ترفندهای همسرم نیز می‌ترسیدم. نه، امکان ندارد. مگر

می‌شود زن را در جریان این همه پول قرار داد؟ به زن

جماعت نمی‌شود اعتماد کرد. از قدیم گفته‌اند زنان یا از

دیدن پول به اسراف کاری روی می‌آورند و یا برای اینکه

از شوهرشان دور شوند و در سایه آن همه ثروت با مردی

دیگر خوش بگذارند، شوهرشان را مسموم می‌سازند. با

اینکه هیجده سال بود با همسرم زندگی می‌کردم

ولی احساس کردم باز فردی قابل اعتماد محسوب

نمی‌شود. البته گناه دست من نیست. زمانه اینطور ایجاب

می‌کند. نباید چشم راست را به امید چشم چپ نهاد و حتی دو چشم را نمی‌شود مورد اعتماد یکدیگر قرار داد.

زمانیکه به خانه رسیدم. بچه‌هایم به گرمی از من استقبال کردند. آنقدر مرا محاصره کرده بودند که کم مانده بود از پله‌ها بیفتم. با قیافه‌ای ناراحت گفتم:

- چه خبر شده بچه‌ها؟ نکند دیوانه شده‌اید؟

دخترم که بیش از همه مورد قبول من بود و از همه بیشتر دوستش می‌داشتم، دستهایم را دور گردنم انداخت و در حالیکه پسرم سعی می‌کرد در آغوشم باشد از تعجب به کنار رفتند. همسرم با تعجب پرسید:

- مگر پولها را نگرفتی؟

- پول؟ کدام پول؟

- خوب جایزه قرعه‌کشی بخت آزمائی را

می‌گویم.... یک میلیون لیره را....

- مگر من چنین شانسی را دارم که صاحب یک

میلیون لیره بشوم؟ به خاطر اشتباه در شماره‌ای شانسی از ما رخت بر بست. ما شماره هشت را نه خوانده‌ایم.

آنها گو اینکه یک میلیون لیره دستشان بود و حالا گم کرده بودند، به قدری ناراحت و غمگین شدند که دلم به حالشان سوخت.... همسرم که از مشاهده ناراحتی من بسیار رنج می‌برد، گفت:

- غصه نخور عزیزم، سلامتی همه چیز است. خدا

را شکر کن که فعلاً سالم هستیم. بول مسئله‌ای نیست. خوب قهوه میل داری برایت حاضر کنم؟ فکر کردم همسرم قصد دارد به وسیله خوراندن قهوه مسموم سازد. نگاههایم مثل نگاههای مار افسونگر بود. با اینکه می‌خندید ولی در خنده‌هایم نوعی شیطنت و تزویر وجود داشت. قهوه را نخورده و بدون اینکه متوجه باشد به گلدان ریختم. دخترم نیز به مادرش رفته بود. از او هم وا همه داشتم. با اینکه مدام «پدر، پدرجان» می‌گفت، ولی اصلاً روی خوش به او نشان نمی‌دادم و از او نیز مثل مادرش می‌ترسیدم. همسرم گفت که «صالح بیگ» آمده بود. به آن مرد حدود دویست لیره بدهکار بودم. با اینکه آن مرد وضعیت مالی مناسبی نداشت ولی روزیکه من دچار

مشقت بودم دوستان لیره قرض داده بود. آیا او نیز از موضوع برنده شدن شانس چیزی را فهمیده بود؟ حتماً او هم اگر فرصت به چنگش بیاید، نیش زهردارش را به من فرو خواهد برد.

البته می‌دانید که چقدر پول داشتم و مسلماً به من حق خواهید داد که در قبال آن همه پول که اکنون بیش از همه افراد خانواده، فامیل و آشنا پولدار بودم. ترس و بیم خالی از لطف نبود. اگر «صالح» دوهزار لیره نیز می‌خواست باز می‌توانستم بدهم. چرا که ۹۹۸ تا لیره هزارتایی باز دستم می‌ماند. ولی نبایستی خم به ابرو می‌آوردم. تازه اگر این مقدار را بدهم مرا پولدار تصور نموده و سعی خواهند کرد به هر دوز و کلکی آنها را از دستم بگیرند.

بالاخره «صالح بیگ» مجدداً به سراغم آمد و

پرسید:

- چه شده، چرا بدین حال و روز افتاده‌ای؟ تو که همیشه می‌خندیدی، شوخی می‌کردی. اصلاً از اینکه تو را

اینقدر، محزون می‌بینم بسیار متعجبم. بالاخره برای اینکه او را متوجه اصل قضیه نسازم، به زور لبخندی زده و به خاطر اینکه او را متوجه پول نسازم، گفتم:

- دوست عزیزم «صالح بیگ» بایستی دوستان لیره

تو را می‌دادم ولی خودت می‌دانی که چیزی در بساط ندارم، اگر برایت مقدور باشد، بیست لیره دیگر به من قرض بده. بلافاصله مرد بیچاره از جیبش ۲۰ لیره‌ای در آورد

و به من داد. در فکر خود چنین تصور می‌کردم که اگر از هر کسی پولی قرض بگیرم مطمئناً تصور نخواهند کرد که من پولدار شده‌ام «صالح» در حالیکه مرا تسلی می‌داد و به روزهای آینده امیدوار می‌کرد از خانه‌امان رفت. بعد از او دوستم «مراد» آمد. از او نیز بیست لیره قرض گرفتم. او هم از ناراحتی و حالت غمزده‌ام تعجب کرده و مرا مورد دلداری قرار داد. زمانیکه مریضی خودم را به او گفتم، «مراد» بیچاره بلافاصله برای اینکه مرا بیشتر ناراحت نکند و مانع از استراحتم نگردد از خانه‌امان رفت نوبت به فامیلها رسیده بود. زمانیکه آنها نیز وارد شدند دیگر شرایط

تغییر نیافت. چرا که آنها همه می‌دانستند که من برنده جایزه بزرگ قرعه‌کشی می‌باشم و از شماره بخت آزمائی اطلاع داشتند. من می‌دانستم که آنها به مانند سایر دوستانم نبوده و اکنون بوی پول را فهمیده و برای گرفتن قرضی سراغم آمده بودند. باید بگویم که نامردها در زمان نیازم هیچوقت در کلبه‌ام را نمی‌زدند و اصلاً آدرس‌م را نمی‌شناختند.

بعد از اینکه آنها را به نحوی از خانه دور ساختم به زخم و بچه‌هایم گفتم که هر کسی امروز سراغم را گرفت، بگوئید که در خانه نیستم. آن شب از ترس اینکه مبادا پولها را از دست بدهم. لحظه‌ای خواب به چشمانم نیامد. آن شب برای نخستین بار از همسرم جدا خوابیدم. به بهانه بیماری واگیردار به اتاق دیگری پناه برده و آنجا به تنهایی خوابیدم. همه را دشمن و خائن خود می‌دانستم و تصور می‌کردم که آنها قصد جان مرا دارند و می‌خواهند پولها را از من بگیرند. پنجره‌ها را محکم بستم، پشت در اتاق چیزهای سنگینی نهادم و زمانیکه بر روی بسترم دراز

کشیدم، خواب به چشمانم نیامد. هنوز دو دستی پولها را گرفته بودم و از ترس اینکه باز در آن اتاق محصور مرا غافل گیر کنند، بسیار وا همه داشتم، نمی‌دانم چه موقعی از شب بود که لحظه‌ای پلکهایم بر روی هم افتادند و در رویا حمله فرزندان و زخم و سایر قوم و خویشان و آشنایان را دیدم که مرا می‌کشند و پولها را بین خود تقسیم می‌کنند، فریادزنان از خواب بیدار شدم.

ولی خدا را شکر که کسی صدایم را نشنیده بود. به زور شب را به صبح رسانده و در پیش خود فکر کردم که:

- اگر پول را در بانک پس‌انداز کنم بهتر است...  
ولی شاید بانک ورشکست شد و پولهایم باد هوا رفت، آن وقت چه کنم؟ تصمیم دیگری گرفتم. برای نخستین بار صفحه اقتصادی روزنامه را خواندم. قبلاً به این قسمت از روزنامه توجهی نمی‌کردم، چرا که خودم را مرتبط با آن نمی‌دانستم که از بورس ارز و اوراق بهادار و نمی‌دانم طلا و جواهرات اطلاعی داشته باشم. در این فکر بودم که پول را

به کسی بدهم تا از آن استفاده کند و چیزی را بابت مضاربه ماهانه به من بدهد. ولی باز از این موضوع ترسیدم که نکند کلاه سرم برود.... بهتر است خودم پولهایم را به کار بگیرم... ولی اینکار نیز از دستم بر نمی آید. آیا بهتر نیست خانه اسقاطی بخرم و نوساز کرده، دوباره بفروشم؟ بهتر است اصلاً زمین بخرم و آپارتمان بسازم و بفروشم، آن وقت پولم زیادتر از این خواهد بود، ولی آن وقت با پول زیاد چه کنم. چرا که محافظت از دو میلیون یا سه میلیون کار هر کسی نیست. من که قادر نیستم یک میلیون را حفظ کنم چگونه به این مقدار توانا باشم؟

بالاخره غرق در این افکار صبحانه را خوردم. باید بگویم که هنوز اهل خانواده از رفتارم در شگفت بودند و با تعجب نگاهم می کردند. زمانیکه از منزل بیرون آمدم. برای اینکه کسی از پولدار شدنم مطلع نگردد، نان خالی خوردم. بر خلاف همیشه این بار به جای رفتن به غذاخوری، به قهوه خانه رفتم و تنها یک استکان چایی خوردم. هر کسی را می دیدم با لحنی آمیخته به غم و اندوه

صحبت می کردم، قیافه ام را ناراحت و کسل نشان می دادم. اتفاقاً همه نیز دلسوزانه مرا دلداری می دادند. سرتان را به درد نیاورم. زندگی که به کلی تباه شده بود. برای اینکه کسی متوجه ۱ میلیون نشود به هر آشنا یا دوستی می رسیدم قرضی می گرفتم. اما در ته دل نقشه می کشیدم که چه کار بکنم. ۱ میلیون را به دو میلیون و بالاخره به چهار یا هشت و ده میلیون برسانم؟

معامله بکنم. کشاورزی و دامداری راه بیاندازم و یا اینکه پول را به نزول بدهم؟ اگر به داد و ستد بپردازم، یکمتر به دولت قانون تجارت را تغییر می دهد و آن وقت ورشکست می شوم. اگر کارخانه راه بیاندازم، آن وقت می بینی دولت دست به واردات کالا زد و تولیدات داخلی دستم ماند و باز ورشکست شدم.

تصمیم گرفتم وارد حزبی بشوم و با مصرف مقداری از پول قرعه کشی آن حزب را در انتخابات پیروز گردانم. چرا که در این راه هم وطن پرستی من سر زبانها می افتد و هم آدم سرشناسی می شوم. ولی این کار نیز

درست نیست، اگر مسئولین رده بالای حزب بدانند من پولی دارم حتماً آن را از من خواهند گرفت. دیگر حاج و واج مانده بودم. در خانه تنظیم معارف را راه انداخته و مدام گوشزد می کردم:

- اجاق را روزانه دو یا سه بار روشن خواهید کرد. آن هم در روزهای برفی و سرد. فهمیدید؟... من که پول را پاور نمی کنم!

خدا باورتان کند که چقدر این یک میلیون سرم را دچار مخمصه کرده بود.

\*

من تمام این افکار را در ذهنم تصور کرده بودم، فکر نکنید که واقعاً برنده بودم، هنوز در برابر گیشه فروشی بلیط بخت آزمائی قرار گرفته و نمی دانم چند ساعتی دچار رویا و خیال خود شده و هنوز پنجاه لیره دستم بود تا بلیط بخرم. بعد از این افکار پول را در جیبم گذاشته و از خریدن بلیط صرف نظر کردم و خدا را شکر نمودم که

لااقل میلیونر نیستم.

میلیونر بودن واقعاً چنان بلایی است که هر کسی تاب تحمل آن را ندارد. والله من که تنها نیم ساعت نمی توانم تحمل آن را بکنم. زمانیکه تصور کردم میلیونر شدن چسان انسان را از انسانیت و آدمیت دور می سازد به فکر زندگی خود پرداخته و از شرایطی که داشتم خدا را شکر گفتم. واقعاً خداوند خودش یاور میلیونر ما باشد. من می دانم که آنها چقدر از داشتن پول و محافظت از آن رنج می کشند. اما باور کنید بیش از همه از انسانهایی متنفر گشتم که وقتی آدم را می بینند و یا نقصی در زندگیش مشاهده می کنند، به خاطر دلداری حرفی می زنند که از نیش مار زهر آگین تر است.

- زیاد غصه نخور، انشاءالله تو هم پولدار می شوی!

خدای مهربان همیشه کریم است!

من تصمیم گرفتم دیگر در زندگیم اگر نقصی نیز داشتم چنان صورت خودم را با سیلی سرخ کنم که کسی با دلداری، شمامت نکنند.

## میز یک کارمند

بعد از بیست و پنج سال خدمت در ساختمان اداره‌ای که چون معبد ساکت و آرام بود در میان اتاقی کوچک با میز کار قدیمی که بیشتر به آن انس گرفته بودم، سرانجام تقاضای بازنشستگی خویش را به مدیر کل اداره ارائه دادم... گویی همه چیز همین دیروز بود که شروع شد و امروز اتفاق افتاد. به راستی عمر آدمی چقدر سریع سپری می‌شود. با اینکه از بازنشستگی خود خوشحال بودم اما از طرفی جدایی از میز کارم که بیست و

پنج سال تمام ناراحتی و خشم مرا تحمل کرده و اکنون چوبهایش چون وجود من فرسوده و پوسیده شده، برایم بسیار دشوار جلوه می‌کرد. جای آرنج‌هایم که بر روی میز مانده بود چرک و روغن لباسهایم را آشکار می‌ساخت.

گویی این میز خود بخشی از وجودم بود. بیست و پنج سال تمام با عشق و محبت و وفاداری تمام خشم و نفرت و ضربه‌های مشت مرا تحمل کرده بود. هر روز انتظارم را کشیده و هر عصر بدرقه‌ام کرده بود.

تنها زیبایی میز کارم جای دوات بود که یکی از آنها نیز درپوش نداشت. و قلم‌دانها بر تزیین آن افزوده بودند. مداد قرمز رنگم که هر روز تراشیده میشد هنوز بر روی میزم قرار داشت و بر روی همان مداد نشان انگشتان خسته‌ام کاملاً مسجّل بود.

زمانیکه با همکارانم خداحافظی می‌کردم چندان به اصل ماجرا متوجه نبودم. فقط از اینکه در پشت میز من کارمندی جوان و بی‌تجربه که هنوز فوت و فن زندگی را هم بلد نبود، می‌نشست، ناراحت بودم. به راستی بعد از من

میز بدبخت و مظلوم من خدا میداند خشم و تنفر چه کسانی را بر خود خواهد دید. در حالیکه دیگران هم مثل من بایستی بازنشسته می‌شدند. یعنی یک کارمند جوان نمی‌توانست وجود چنین میزی را تحمل کند و میز هم متقابلاً توپ و تشر او را نمی‌توانست تحمل نماید.

من همیشه در پایان هر ماه در پشت این میز می‌نشستم و در حالیکه ارباب رجوع را سراپا نگمیداشتم فکر قرضهای خودم را می‌کردم. این میز در آن روزهای پریشان حالی یار و همدم بود. امروز جدایی از آن برایم بسیار سخت بود. ای کاش بعد از مرگم این میز را تابوت می‌ساختند و با هم در گور می‌گذاشتند. آن میز زبان بسته بهترین دوست من محسوب میشد.

آه، چه باید کرد... تقدیر این چنین است! بالاخره با هزار رنج و غم از میز کارم جدا شدم. درحقیقت جدایی میان من و آن نبود بلکه گوشه‌ای از قلب من به او تعلق داشت و تکه‌ای از تخته شکسته آن نیز متعلق به من شده بود. اکنون کارمند تازه وارد با مشاهده

نقصان و شکستگی میز آن را دوست نخواهد داشت. درحالیکه جوانی مثل من تمام عمر خود را با آن میز گذرانده بود. و درحالیکه ارقام و اعداد را محاسبه می کردم، پاهایم را در زیر آن تکان میدادم. گویی مثل خیاط چرخ را به حرکت درمی آوردم.

در اولین روز بازنشستگی که دیگر لزومی در زود بیدار شدن نبود و اکنون پاهایم از روی صندلی آویزان نمی شد و میز برابرم قرار نداشت برایم بسیار تحمل ناپذیر جلوه کرد. چطور که عقربه ساعت در برابر ارقام بیهوده می چرخد و نمی داند بر روی کدامین عدد متوقف شود، آن روز من هم به مانند عقربه نمی دانستم کجا بروم، چه کار کنم و کجا بنشینم!

واقعاً کسی که عمری به کار عادت کرده و هر روز به طور نائم عملی را یکنواخت انجام داده، بیکاری و رکود برایش طاقت فرساست. در مدت بیست و پنج سال خدمت دولت که مبلغی حدود دوهزار لیره اندوخته بودم اکنون در میان جهیزیه همسرم در صندوق قرار داشت.

دیدم که عمر خودم را بر باد داده‌ام و تجارت بیش از این سود داشت. بالاخره تصمیم گرفتم قدم در این راه بگذارم و به ناچار از همسرم خواستم از میان اسباب و وسایل خود پول پس انداز را که اکنون عطر آگین شده بود برایم تحویل دهد. واقعاً کار تجارت نه به مدرک نیاز دارد و نه معلومات دانشگاهی و غیره... درپیش خود گفتم به سایر شهرها می روم و با ترن روغنهایی را می آورم تا بفروشم و در این کار سود سرشاری به دست می آورم. همین نظر مرا بر آن داشت که فردایش عزم خود را جزم کنم و راه بیفتم.

معلوم است که در مدت بیست و پنج سال دیگر توان گذاشته را نداشتم و اکنون استخوانهای گونه‌هایم کاملاً بیرون زده بود و اسکلتی از من باقی بود. هرچه داشتم به جان اداره تسلیم نموده بودم و شیرۀ وجودم نصیب خدمت دولت شده بود. از طرفی چون مقید به موقعیت اجتماعی خویش بودم لذا نمی توانستم با قطار درجه ۳ مسافرت نمایم. به ناچار بایستی قطار مرغوب را

انتخاب می‌کردم. از سویی چون مال و منال زیادی نیز نداشتم از سوارشدن به قطار درجه ۱ طفره رفته و به ناچار بلیط درجه ۲ گرفتم! در زمان جنگ کارگر پیدا نمی‌شد، با نبودن کارگر ذغال سنگ نیز استخراج نمی‌شد و در چنین شرایطی لکوموتیوها نمی‌توانستند کار بکنند. اما از طرفی در هنگام جنگ نیاز به رفت و آمدها بیشتر مشهود بود و دولت خود نیازمند اصلی به شمار می‌رفت... بدین سبب قطارهای مسافری نیز برای اینکه هم رضایت مردم را جلب کنند و هم نیازهای دولت را برطرف نمایند، سریعتر مسافرت می‌کردند. در زمان جنگ آنهاییکه به معاملات آزاد روی آورده بودند بسیار سود برده بودند. بدین ترتیب در زمان جنگ جهانی دوم خیلی‌ها به مال و منال رسیدند و برخی هم خانه و کاشانه‌اشان را از دست دادند. اکنون چنان شده بود که اگر سوزن بر زمین می‌انداختی یافتن آن مشکل بود. چرا که واگن درجه ۲ شلوغ بود.

مثل زمان جنگ بود... من مدت بیست و پنج

سال گذشته را در پشت میز و در زمان صلح سپری کرده و از جنگ دورمانده بودم و زندگیم را سپری نموده بودم. در واگن شماره ۲ نتوانستم جایی پیدا کنم. درحالیکه سالن واگن را زیرپایم قرار داده و قدم می‌زدم در واگن شماره ۱ فردی موقر و خوش‌پوش مرا پیش خود صدا زد. وقتی که به کنار وی رسیدم بازرسی از من بلیط خواست و بدین ترتیب خود را بازرسی قطار معرفی نمود و توضیح داد که حق ورود به واگن درجه ۱ را ندارم. معلوم است وقتی کسی ۲۵ سال تمام خدمت دولت نموده باشد، لاقلاً کارمند رنج کشیده و هم درد با او خوش‌رفتاری کرده و با ادب و متانت رفتار می‌کند. او از صحبت با من راضی شد و التفات خویش را در حق من مبذول داشت. او علت مسافرت را از من جویا شد. من نیز جواب دادم. در دنیا انسانهای خوش‌قلب واقعاً بسیارند. اگر چنین نمی‌بود حتماً تاکنون صحنه روزگار مرکز تاخت و تاز نامردان قرار می‌گرفت و اثری از آن دیده نمی‌شد.

وقتی او متوجه شد که من ۲۵ سال تمام خدمت

کرده و اصلاً خم به ابرو نیاورده‌ام بسیار ناراحت شد و وقتی متوجه گردید که حتی پاداش و یا تشویقی نیز نگرفته‌ام بسیار خشمگین شد. از جیب بغل خویش دفتر یادداشت کوچکی درآورد و آدرس خود را بر آن نوشت و به من داد و سپس افزود که بایستی از کارمندانی با آبرو و شرافتمند که همیشه مطیع قانون بوده و گاهی از ترس حق خود را هم نمی‌توانند بگیرند، حمایت کرد. چرا که این وظیفه اصلی دولت است. من از او تشکر کرده و گفتم که من در طول بیست و پنج سال خدمت خویش با انسانهای مختلفی روبرو شده‌ام ولی هیچکدام به مانند شما نبوده است. او وقتی متوجه شد که من می‌خواهم با دوهزارلیره به کار تجارت پردازم مرا از اینکار بازداشت و گفت که این اندوخته ۲۵ سال خدمت من است و گرگ صفتانی پیدا میشوند که به راحتی آن را از چنگ من درمی‌آورند.

قطار در میان خاکهای سوزان آناتولی مرکزی پیچان و چرخان پیش می‌رفت. در این لحظه آن شخص

آتش‌فشان خاموشی را به من نشان داد و گفت:

- می‌بینید؟

جواب «بلی» را گفتم ولی هنوز نمی‌دانستم منظور وی از نشان دادن آتشفشان چیست. به ناچار ساکت شده و آن مرد افزود:

- خالی، خالی هستند. کشور خالی شده است. روستایی به درد خود می‌پیچید و حالا آنهائیکه در جنگ به ثروتی رسیده‌اند اکنون در پشت میزهای قمار مشغول تفریح هستند. و مشروب می‌خورند. درد که یکی نیست تا آدم تحمل بکنند... اما هم‌هانشان راه چاره‌ای دارند ولی کسی نیست که این راه چاره را بداند و یا مشکل را حل کند!

آن دوست ارجمند آنقدر در قلبم رسوخ پیدا کرده بود که حتی من جسارت آن را نمی‌توانستم پیدا کنم تا شغل وی را بپرسم. به هر حال از صحبتها و رفتارش معلوم بود که از عشق وطن و خدمت به آن می‌سوزد. او ادامه میداد:

- سوءاستفاده‌ها، اختلالها، رشوه‌گیری‌ها، التماسها و پارتی‌بازیها و نمیدانم هزار کثافت کاری دیگر ما را بدبخت کرده است. البته هم‌ماش تقصیر خودماست... هم‌ماشان چاره دارند ولی کو آنکه پیش بیاید و اینها را برطرف سازد؟... فقط اگر...  
این بار جسارت یافته و گفتم:

- جنابعالی چه اندیشه‌ای در اجرای سیاست مثبت

کشور دارند؟

- فقط کشتن و اعدام کردن آقا... اگر دو سه نفری را به دار بیاویزند برای بقیه عبرت میشود. مگر در آن زمان کسی جرأت میکند خلاف کند؟ به زور آب دهانم را قورت دادم در آن لحظه تازه فکرم درست کار کرد. او از کارمندانی گله‌مند بود که در لای پاکت رشوه می‌گیرند و دست به کارهایی می‌زنند که نمی‌بایست بزنند. قلم در جاهایی به کار می‌گیرند که نباید چنین می‌کردند. او درحالیکه عصبانی شده بود، گفت:

- آقا این اعمال با حیثیت و شرف ما سازگاری

دارد؟ آیا اینها را میشود انسان نام نهاد؟ آقا اینگونه افراد بی‌ناموسند، بی‌شرفند، انسان نیستند.

او از تمام مشکلات و دردهای جامعه و کشور حرف زد و خود را سهم رنج و درد آن دانست. او دردش را می‌گفت و من تأیید می‌کردم. متقابلاً من در دل خویش می‌گفتم، او مرا تأیید می‌نمود. من از بحران مالی خانواده‌ها، از تورم بیش از حد و سرسام‌آور و افزایش فقر و فلاکت صحبت می‌کردم و او نیز با علاقمندی می‌گفت:  
- آه، برادر عزیز شما که به اهل قضیه نمی‌پردازید.

اینها نه تنها این مشکلات را حل نمی‌کنند بلکه ساختار نظام خانوادگی و حیات سالم آن را نیز در معرض خطر قرار میدهند. آنها از دیوار کشتی مردم فقیر ممانعت بعمل می‌آورند ولی درحالیکه کله گنده‌های کشور با پرداخت رشوه‌های کلانسی هر روز مثل قارچ آپارتمانهای غیراستاندارد را بلند می‌کنند و آن هم در نقطه‌ای از شهرها که برای من و تو احداث تکه زمینی برای خانه ممنوع است. ولی آنها آزادند... والله نمیدانم چه کاسه‌ای زیر

نیم کاسه است. اصل مسئله این است!

در زمینه اخلاق اجتماعی و رفتار جوانان و آینده مبهم آنها و زندگی و وضعیت ناهنجار بانوان صحبت کرد. او در مورد مسئله‌ای غول‌آسا در رابطه با این مسایل متذکر شد که این مسایل بیش از هر مسایل اجتماعی دارای اهمیت هستند و بایستی رسیدگی شود.

خیلی وقت بود که با هم صحبت می‌کردیم. گرسنه‌ام شده بود. کوفته‌ای که همسرم برای غذای بین راهی گذاشته بود باز کرده و به همراه میوه تعارف نمودم. اما از اینکه چنین غذای اندکی را در حضور چنان مردی موقر و با شخصیت باز می‌کردم، خجالت میکشیدم. مسلماً او گرسنه‌اش بود. او به من تعارف کرد که به رستوران قطار برویم. نخواستم بروم ولی او آنقدر اصرار کرد که به ناچار دعوت او را پذیرفته و رفتم. من تا آن زمان در هیچ رستوران قطاری غذا نخورده بودم. علت تردید من در عدم تقبل دعوت وی در این بود که نمیدانستم در آنجا چه غذایی سفارش بدهم و چگونه

بخورم. خدا را شکر که لااقل در اثر تربیت کارمندی نوع غذا خوردن را بلد بودم و بدون اینکه اشتباهی در گرفتن قاشق و چنگال مرتکب شوم با صمیمیت و احساس رضایت غذایمان را صرف کردیم و قهوه‌هایمان را نوشیدیم.

دیگر وقت مراجعت به کوبه بود. به غیر از ما کسی در رستوران باقی نمانده بود. هرچه بود هزینه غذا را پرداخت کرده و بیرون آمدم. البته باید بگویم وقتی من به اصرار خواستم پول غذا را پرداخت کنم و کیف پول خودم را در آوردم با مشاهده جلال و زیبایی کیف پول وی از در آوردن کیف خودم خجالت کشیدم. دیگر زیاد منتظر نماندم و گارسون به چشمانم خیره شده بود. من که می‌خواستم پول را بدهم، دوستم متوجه شد و گفت:

- اوه... چکار می‌کنید؟

و به اصرار کیف مرا گرفت و در جیب بغلم نهاد. حقیقت امر این است که من هم از عمل خویش شرمگین شدم. این عمل من گستاخی شمرده میشد. بعد از اینکه

وارد کوپه شدیم بر روی صندلیهای راحت آنجا که مثل کاناپه باز می‌شدند دراز کشیده و ساعاتی خوابیدیم. زمانیکه چشم خودم را باز کردم دوست موقر و مودب من به بازرسی بود رفته و مرا تنها گذاشته بود. مسلماً او در هنگام خواب در ایستگاهی پیاده شده بود.

مرحله اصلی تجارت من در دوره بازنشستگی از این به بعد آغاز شد. زمانیکه برای خرید روغن در ایستگاه شهری پیاده شدم متوجه گردیدم که جیبم خالی است و به جای دوهزارلیره، جیبهایم پر از باد است. از خرید منصرف شده و خواستم به شهر خودم برگردم. اما متأسفانه پول برگشت نداشتم. به طرف پلیس رفتم. از چه کسی می‌توانستم شبیه نمایم. آنها از من پرسیدند که چه کسی را حدس می‌زنی؟ و در کنارت چه کسی بود؟

- در پیش من... در سالن واگن درجه یک... بلی یک بازرسی بود و با هم بودیم!

به خاندام تلگراف فرستادم و پول خواستم. در این اثنا از جانب اداره آگاهی هم متوجه شدم که آن بازرسی

در حقیقت دزدی بوده که همیشه در قطارها مسافرت می‌کند و اشخاص ساده‌لوحی مثل مرا گیر می‌اندازد و بعد از اینکه کاملاً خودش را جازد، به بهانه خواب تمام پولهایش را می‌گیرد و فرار می‌کنند...

روزی چهره آن مرد به ظاهر بازرسی را دیدم. گویی هندوانه می‌فروخت و هوار می‌کشید:

- قاچ کن و ببر... بیا که شیرین است. سه تایش را دار بزنی، آن وقت ببین می‌تواند نفس بکشد؟

من در اینجا از تصمیم تجارت کردن منصرف شدم. این بار مثل روباه پیر و خسته که کاری از دستم برنمی‌آید به حماقت خود خندیدم و وارد مغازه‌ای شدم. فقط اسم کالا را بر زبان آوردم و زمانیکه چشم گشودم ساعت در دستم بود. به ناچار با تشویق و تعریف مغازه‌دار آن را خریدم ولی همینکه به خانه رسیدم، ساعت که نبود، قوطی وازلین بود! به ناچار چاره‌ای نداشتم. متقاعد شدم که دیگر کاری به جز کارمندی از دستم برنمی‌آید. دست از پا درازتر به سوی اداره رفتم. اداره‌ای که چون معبد

سوت و کور برایم متجلی شده بود و اتاق کوچکم خلوتگاه افکارم محسوب میشد. از مدیر خواستم باز مرا به کار وادارد. خدا از وی راضی باشد مرا به کار گرفتند. به اتاق قبلی خود رفتم و همان میز خودم را یافتم. کارمند جوانی که به جای من آمده بود به خاطر اینکه در کارهایش چندان تجربه‌ای نداشت تمام اوراق و پرونده‌ها را روی میز انبار کرده بود. من که در ۲۵ سال خدمت خویش چیزی را نیافته بودم تنها در برابر آن میز معجوب می‌نشستم و بر این شغلم افتخار می‌کردم. چرا که چیزی جز آب و نان پاک نمی‌دانستم و کاری به غیر از انجام وظایف شرافتمندانه نمی‌پنداشتم. بعد از آن عهد کردم که خداوندا بعد از این مرا از میزم و میز را از من جدا نفرما!

\* \* \*

## کسی که در دنیا جایی نداشته باشد، جهان برایش بزرگ خواهد بود!

برخی انسانها تصور می‌کنند که جهان بسیار کوچک است، آنقدر کوچک است که می‌توانند جهان را در میان انگشتانشان گرفته و آن را ببلعند. اما برخلاف اینگونه افراد، دنیا برای انسانهایی که گرسنه‌اند، و نمی‌دانند کجا بروند و کجایی هستند به قدری بزرگ است که حتی گردش در کسوحه‌ها برایشان بسیار دشوار و طولی می‌آید.

در دومین روز فقر و گرسنگی، دنیا در نظر من نیز بسیار بزرگ جلوه کرد. زمانیکه دوست قدیمی‌ام «کمال» را دیدم بسیار امیدوار شدم:

- کجا می‌روی دوست عزیز؟

- هی بی‌ج! تاتت

از حرف او چنین استنباط کردم که دنیا در نظر او بسیار بزرگ است. بنابراین گفتم:

- کسی که در این دنیا مکانی و جایی نداشته

باشد، دنیا برایش بزرگ خواهد بود!

میدانم که چه پنداری دارم و چه حرفی می‌زنم ولی

او که هنوز متوجه حرفم نشده بود، گفت:

- انسانها تنها زمانیکه شکمشان خالی است به

درايت فکر می‌کنند و می‌اندیشند

سپس افزود:

- حالا اگر می‌خواهی شکمت را با نان برشته پر

کنی بیا باهم برویم!

- من به اندیشه و طرز فکر هر کسی احترام قائل

هستم. فکر تو نیز از اندیشه‌ای نشأت گرفته است. بنابراین

قابل ارزش است

در «گالاتاسرای» وارد یک تیمچه‌ای که کنار

پست‌خانه بود شدیم و به طبقه چهارم رفتیم. مغازه‌ای با درب دولنگه فنری در برابرمان قرار گرفت. آن را باز کرده و وارد شدیم. در داخل آنجا افرادی مسن دیده می‌شدند که رویهمرفته سن آنها غالب بر هشتاد سال می‌شد. در حقیقت ما در میان هم وطنان پیر و کهنسال خود قرار گرفته بودیم. آنها گویا با دیدن ما به یاد خاطرات گذشته‌اشان افتادند و با حسرت تمام به ما نگریستند. در میان آنها زنانی که اگر به چشم زن می‌دیدي! حضور داشتند. آنها با قیافه‌ای تکیده و غمین که در میان لباسهایشان بسیار سفید دیده می‌شدند بر روی صندلیها نشسته بودند. با اینکه پنجره‌های بزرگ با پرده‌های توری پوشیده شده بود ولی هنوز بر روی میزها نور لوسترهای شیشه‌ای می‌تابید. بالاخره ما یکی از کاناپه‌ها را پیدا کرده و بررویش نشستیم. کمال پای خود را بر روی پای دیگرش انداخت و با وقار و غرور تمام به پشتی کاناپه تکیه داد. در حالیکه هنوز در فکر بودم که ما آنجا چه می‌کنیم و چگونه می‌توانیم در میان آن افراد شکممان را پر

کنیم، یکمرتبه «کمال» از روی قوطی نقره‌ای را که سیگار در آن قرار داده بودند برداشت و سیگاری را آتش زد. یکی دیگر از سیگارها را نیز من روشن کردم. از اینکه از صبح تا آن زمان سیگاری نکشیده بودم با اولین پک سرم گیج رفت. به غیر از ما چند نفری دیگر وارد شد. به آرامی از کمال پرسیدم که آنها کیستند.

- آنها از افراد سرشناس و مشهور کشورمان هستند

- اینجا چه کار دارند؟

- الان خودت می‌فهمی.

افراد حاضر که بوی ادوکلن و عطرشان آدمی را مست می‌کرد مثل زنجیری که یکبارہ در برود و صدا دهد از ته قلب می‌خندیدند و صدایشان در گوشم طنین می‌انداخت. عده‌ای از آنها را شناخته بودم. در روزنامه‌ها پیوسته عکسهایشان در صفحه اول چاپ می‌شد، در آن حال فردی چاق و فربه که پوست چانه‌اش با گردنش به علت چربی‌دار بودن یکی شده و هنوز غیغب باد کرده‌اش

بر روی گره کراواتش افتاده بود به پشت میز بزرگ رفت و با ملایمت تمام و شمرده شمرده به سخنرانی پرداخت:

- مدعوین محترم و گرامی! چنانکه معلوم گردیده

و در روزنامه اعلان شده بود جهت بررسی مسایل توریسم در اینجا گرد هم آمده‌ایم و در حقیقت جامعه خواهان پیشرفت ترکیه به وسیله توریسم رابه عیان آشکار می‌سازیم. بازهم چنانکه معلوم است طبق قانون جمعیتها لازم می‌باشد که هئیت تشکیلاتی در آتیه متشکل گردد و البته موقعیت چنین ایجاب می‌نماید. اینجانب به نوبه خود پیشنهادی دارم. اگر هئیت متشکله با افراد بیشتری باشد خیلی مشکل‌تر خواهد بود. بنابراین من در اینجا از آقایان و خانمهایی که در این جلسه شرکت جست‌ه‌اند دعوت می‌نمایم که در هئیت ما عضو گردند.

صدای مرافق افراد بلند شد و آن شخص دوباره

افزود:

- در آن صورت اکنون افرادی که در اینجا حاضر

هستند اسامی آنها ثبت خواهد شد.

ثبت نام از اولین شخصی که در آستانه درب سالن نشسته بود شروع گردید. افراد که با صدای بلند نام خود را بیان می‌داشتند آن شخص که پشت میز قرار گرفته بودند اسامی افراد را مجدداً تکرار کرده و ثبت می‌نمود.

- پروفیسور «جودی رنده‌لی اوغلو» آقای پروفیسور «الهام تاریت»، دکتر «ذهنی کیلا پاچی»

برخی از افراد پروفیسور و عده‌ای نماینده مجلس و بعضی نیز نویسنده بودند وقتی نوبت به ما رسید آن شخص پرسید:

- شما آقایان خودتان را معرفی کنید. اسمتان چیست؟

دوستم بعد از اینکه دود سیگاراش را فوت کرد، گفت:

- «کمال یالیز»

- شما؟

- «حسن جیمبریک»

بدین ترتیب ما هم جزو افراد تشکیل دهنده

جمعیت خواهان ترقی ترکیه به وسیله توریسم شده بودیم. آن شخص دوباره به سخنانش ادامه داد:

- حالا هیئت تشکیلاتی طبق خواسته شما و ثبت نام افراد به رسمیت شناخته شد. جلسه امروز و صورت مجلس ما به طور علنی و رسمی در روزنامه‌های کثیرالانتشار کشور اعلام خواهد شد. اکنون موقعیت ایجاب می‌نماید که از میان خود فردی را به عنوان ریاست جمعیت انتخاب نمایم.

بعد از لحظه‌ای سکوت، همه‌همه افراد بلند شد. از حرکات و رفتار و حتی نگاههای حاضرین معلوم می‌شد که همگی به نوبه خود آرزوی رئیس شدن را دارند. من نیز در آن حال از گرسنگی ضعف کردم. بنابراین رو به «کمال» کرده و گفتم:

- پس چه زمانی شیرینی و یا نان برشته خواهیم خورد؟

- بعد از سخنرانی

در آن حال شخصی چاق افزود:

- اگر عالیجنابان موافقت فرمایند اینجانب پروفیسور «علی سوات» را برای ریاست جمعیت پیشنهاد می‌نمایم.  
بقیه افراد با نگاههای غضبناکشان به آن مرد می‌نگریستند. معلوم می‌شد از اینکه حقشان پایمال می‌گردید ناراحت هستند. هرچه بود بایستی رئیس را تشویق می‌کردند و سرانجام وقتی حیرت افراد برطرف گردید صدای کف زدن‌ها بلند شد. پروفیسور «علی سوات» که از شادی گوشه دهانش به گوشه‌هایش می‌رسید و می‌خندید به تشویق حاضران پاسخ گفته و تعظیم کرد. در این حال که پروفیسور از افراد تشکر می‌کرد «کمال» گفت:

- یک لحظه صبر کنید قربان

بعد افراد به سوی «کمال» برگشته و خیره

ماندند.

- قربان، اصلاً شبیه‌ای در انتخاب جناب پروفیسور «علی سوات» به ریاست هیئت و جمعیت وجود ندارد و از طرفی این انتخاب برای یکایک ما اعضای هیئت بسیار

مغتنم نیز خواهد بود

من به سوی پروفیسور برگشته و نگاهش کردم، هنوز لبانش از خنده باز بودند و حتی از شادی چنان مست شده بود که بزاق دهانش نیز بیرون می‌زد. کمال ادامه داد:  
- ولی تا آنجا که معلوم است جناب «علی سوات» تنها استاد کرسی حقوق تشکیلات اساسی هستند و اکنون صدها دانشجو از اندیشه‌های منورانه ایشان بهره‌مند می‌گردند. بنابراین چنین وظیفه‌ای باعث خواهد گشت که جناب پروفیسور از چنین وظیفه خطیری باز مانند و این در حقیقت برای جمعیت ما عیب خواهد بود و فردا همه جا شایعه خواهد افکند که ایشان برای منفعت حزب از تصدی شغل شریف تدریس دست کشیده‌اند

پروفیسور در برابر این سخن بسیار ناراحت شده بود و برای اینکه نمی‌توانست چیزی بیان کند تنها با به هم زدن دندانهای مصنوعیش حرفهایی را در پیش خود بیان می‌کرد. هنوز «کمال» آرام نگرفته و سخن می‌گفت:

- علاوه بر این جناب پروفیسور ریاست جمعیت

انکشاف علمی را نیز بر عهده دارند.

به غیر از این مورد نامبرده نمایندگی جمعیت حقوقدانان بین‌المللی و انجمن تحقیقات حقوقی بین‌المللی را در ترکیه بر عهده گرفته‌اند. اما لازم به یادآوریست که ایشان با توجه به انسان دوستی و فداکاریهایشان در جمعیت زیباسازی شهر نیز عضویت داشته و ریاست انجمن کودکان بی‌سرپرست را بر عهده دارند. پروفیسور «علی سوات» دیگر از خشم رنگ پریده شده بود. دیگر صدای بر هم خوردن دندانهایش نیز شنیده نمی‌شد. من از اینکه شاید او از عدم موفقیت شوکه شود و فلج گردد، بیم نمودم.

کمال بعد از شمردن نام انجمنها و تشکیلاتی که پروفیسور در آن‌ها کن مسئولیتی داشت، ادامه داد:

- می‌بینید که جناب پروفیسور «علی سوات» یکی از افراد فعال در زمینه تلاشهای اجتماعی است و چنانکه کشور از او به عنوان دانشمندی مشهور یاد می‌برد در جهان نیز معروف هستند. من احساس می‌کنم ایشان با

تمام این فعالیتها فرصت سر خاراندن را ندارند، اما لطف بفرمائید و ریاست انجمن ما را بر عهده بگیرید بدون شک و تردید همه ما را مفتخر خواهند ساخت.

افراد حاضر از اینکه «کمال» فردی را که صد درصد به ریاست منصوب شده بود و اکنون به راحتی از شروی خلاص می‌شدند چنان تشویق کردند که گویا در آن سالن پانصد نفر حضور داشتند. چرا که حرفهای «کمال» راه را برای انتصاب بقیه افراد باز کرده بود. در آن حال پروفیسور «علی سوات» که از ناراحتی چون فردی پیر و حتی بیست سال بالاتر از سن حقیقی‌اش دیده می‌شد به زحمت خودش را از روی صندلی بلند کرد و بعد از توجهاتی که نسبت به وی شده بود تشکر کرد و گفت:

- اساساً از اینکه اینجانب را به عنوان ریاست قبول کرده بودید بسیار متشکرم ولی چنانکه واقف هستید به دلیل کثرت امور از این کار لطفاً مرا عفو بفرمائید.

پروفیسور چنان ناامید بر روی صندلی نشست که انگار هیچ وقت امکان بلند شدنش وجود نداشت. مرد

چاق دوباره پشت تریبون رفت و گفت:

- در آن صورت اگر موافق باشید ریاست جمعیت

را به جناب «جمال هیدرلی» توصیه نمائیم.

پروفسور «علی سوات» چنان آزرده شده بود که

با بی‌اعتنایی گفت:

- هر که را که دلتان می‌خواهد انتصاب کنید!

این بار نیز افراد از اینکه مورد توجه قرار نگرفته‌اند،

ناراحتیشان از گونه‌های برافروخته‌اشان مشخص بود ولی با

اینحال دست از تشویق کردن نکشیدند. «جمال هیدرلی»

برای پاسخگویی به ابراز لطف حاضران از جایش بلند شد

تا تشکری بنماید که باز «کمال» از جایش بلند شده و

فریاد زد:

- اگر اجازه بدهید نظری دارم که می‌خواهم ابراز

نمایم!

بار دیگر همه متوجه او شدند تا ببینند او دیگر چه

اظهاراتی دارد.

- قربان «جمال هیدرلی» که قبول مسئولیت

می‌فرمایند و ریاست جمعیت را بر عهده می‌گیرند واقعاً

جای بسیار خوشوقتی است! ...

در این لحظه «جمال هیدرلی» که از شادی خودش

را باخته بود و با لحن «کمال» لحظه‌ای درنگ کرد و با

نگرانی به حرفهایش گوش داد و سپس گفت:

- استغفرالله، ... برای من خدمت به جامعه وظیفه

است عالی‌جناب! ...

«کمال» در جوابش افزود:

- البته اگر سخن بنده را دلیل بر تملق و مدح

گویی نشمارید باید بگویم که ایشان یکی از اعضای

برجسته مجلس هستند. آرزو می‌کنم که ایشان ریاست

جمعیت را برعهده بگیرند و چرا که این قبول زحمت

برای ما بسیار مایه خوشوقتی و جهت روند فعالیت‌های

جمعیت نیز بسیار مشرثر خواهد بود. فقط ... تا آنجا که

میدانید به مناسبت و کالت ایشان در مجلس کشور وظایف

تشریحی زیادی دارند و نباید این وظایف را از نظر دور

داشت.

«جمال هیدرلی» از جائیکه نشسته بود بلند شده و

گفت:

- در زمان تعطیلی مجلس ... بنده بیکار هستم، بلی

بیکار هستم!

با اینکه «جمال هیدرلی» سعی داشت او را قانع

کند ولی صدای بلند «کمال» مانع از بیانات وی شد و

گفت:

- چنانکه ایشان خود اعتراف می‌نمایند در زمان

تعطیلی مجلس بایستی به حوزه انتخابی خود رفته و با

موکلین خود مذاکره کنند، شاید افرادی که او را انتخاب

کرده‌اند درد دلی یا مشکلی دارند. علاوه براین جناب

«جمال هیدرلی» در کلوب «حاجت بابا» ریاست را بر

عهده دارند. به غیر از این ریاست انجمن کلکسیونرهای

پول آماتور کشور را پر عهده‌اشان گرفته ... می‌بینید

که ایشان چه اندازه وظایف خطیری را بر دوشهایشان

گرفته‌اند و بار مسئولیت و خدمت به کشور را وظیفه

خویش دانسته‌اند. با اینحال «جمال هیدرلی» افتخار ما

هستند چرا که در کمیسیون اصلاح نسل اسب کشور نیز

وظیفه مدیریت را بردوش می‌کشند و همچنین در انجمن

توسعه زبان عربی نیز ...

«جمال هیدرلی» به قدری عصبانی شده بود که

صدای برهم فشردن دندانهایش به گوشم می‌رسید. از

چشمان خشمناک او آتش کینه می‌بارید و اگر می‌توانست

گوشت «کمال» را زنده زنده می‌جوید. «کمال» بعد از

اینکه بیوگرافی این شخص را نیز آشکار ساخت، گفت:

- می‌بینید که جناب «جمال هیدرلی» چندان

وقت خدمت به جمعیت را پیدا نخواهد کرد. اگر بار

مسئولیت این جمعیت را بر عهده ایشان بگذاریم اصلاً

انصاف نکرده‌ایم. خواهش بنده این است که شرایط

عالیجناب را در نظر بگیرید! ...

«جمال هیدرلی» ولی در برابر این سخنان تصمیم

داشت مسئولیت ریاست جمعیت را بپذیرد، ولی سخنان

تأیید کننده حاضران او را از این کار بازداشت.

- بلی، حق با شماست ...

- بلی امکان ندارد!

- آقا حق دارند چنین خواسته‌ای داشته باشند ...

با این سخنان «کمال» را مورد تشویق قرار داده و به ناچار «جمال هیدرلی» با شرمندگی تمام بر روی صندیش نشست و گفت:

- چنانکه عالیجناب شما را در جریان فعالیت‌هایم قرار دادند واقعاً سرم بسیار شلوغ است، لطفاً مرا از این کار معذور بدارید!

این بار مرد چاق دوباره رشته کلام را در دست گرفت و گفت:

- در این حال بنده با اجازه شما ریاست جمعیت را به جناب «جاهد آمجان» پیشنهاد می‌نمایم.

در حالیکه حاضران هنوز از اینکه مورد توجه مرد چاق قرار نگرفته‌اند در زیر لب ناسزا می‌گفتند ولی به ناچار کف زدن را ادامه داده و در میان صدای تشویق افراد «جاهد آمجان» از جایش برخاست و در حالیکه با تعظیم خود تشکر می‌کرد تا سخن خوشی را آغاز نماید، باز

«کمال» بلند شد، و گفت:

- اجازه بدهید آقایان! ...

افراد حاضر که می‌دانستند بار دیگر «کمال» دسته گلی به آب خواهد داد و این مصیبت را نیز از مرحله برکناری خواهد زد با تشویق خواستار صحبت‌های «کمال» شدند. چرا که مسلماً در هر اعتراضی، جای پست ریاست جمعیت برای سایرین باز می‌شد.

- بفرمائید!

- بفرمائید. آقا بگذارید ایشان حرفشان را بزنند ...

- ما گوشمان با شماست، بفرمائید خواهش

می‌کنیم ...

- حقیقتاً جناب «جاهد آمجان» از هر حیثی لیاقت احراز ریاست جمعیت را دارند و صفات برجسته ایشان ما را در این انتخاب مصمم‌تر می‌سازد. اگر لطف بفرمایند و ریاست جمعیت را بپذیرند برای ما بسی مایه خوشوقتی است ...

«جاهد آمجان» در جواب «کمال» گفت:

- از توجه و لطف حضرتعالی بسیار سپاسگزارم ...  
 - اما ... چنانکه میدانیم جناب «جاهد آمجان» مسئولیت سرپرستی روزنامه بزرگ و مشهوری را بر عهده دارند و در حقیقت سردبیر آن می‌باشند. «جاهد آمجان» که می‌دانست حریف او نخواهد شد باز گفت:

- باشد، چه مانعی دارد ... من راضی هستم که ریاست را نیز بر عهده بگیرم ... باشد قبول می‌کنم! ...  
 کمال با سماجت تمام در جوابش رو به حاضرین کرد و گفت:

- اجازه بدهید قربان! باید توجه داشته باشید که امروزه نقش رسانه‌های گروهی در دفاع از آرمانها و اهداف عالیه کشور و جلوگیری از سمپاشیهای سایر ممالک مستعمره گر بسی زیادتر است. فرهنگ ما هم از داخل و هم از خارج مورد تجاوز قرار گرفته و بایستی روزنامه‌ها با درج مطالب و مقالات تاثیرگذار از این خطر کشور و نسل آینده و فرهنگ را نجات بخشند و این در حقیقت وظیفه خطیر شماست. البته ما میدانیم که کسی در نگارش و تحریر به

پای شما نمی‌رسد.

- عیبی ندارد جناب. من به کثرت کار عادت دارم. هم نویسندگی می‌کنم و هم می‌توانم پست ریاست را به دست بگیرم ...  
 اما هنوز «کمال» خاموش نمی‌شد و با صدای بلندی افزود:

- اما شما قربان بایستی به خودتان برسید. شما که ریاست هیئت مدیره سازمان آب، شرکت سهامی هواپیمایی ترک و اداره نظارت بر امور بازرگانی را بر عهده دارید با کسب این ریاست اصلاً وقت برای رسیدگی به امورات شخصی نخواهید یافت.

پای چپ «جاهد آمجان» از خشم چنان می‌لرزید که اگر لرزه‌نگار به او متصل می‌کردند مسلماً در هر دقیقه پانصد بار لرزش را نشان می‌داد. با نوک انگشتانش بر روی میز می‌کوبید. «کمال» بازهم از کارها و مسئولیت‌های متنوع «جاهد آمجان» در اتحادیه روزنامه‌نگاران، اتحادیه چاپ و نشریات بین‌المللی و ... سخن گفت و آنها را

انشاء کرد. سپس ادامه داد که:

- اگر هم اکنون این مسئولیت را نیز بر دوش جناب «جاهد آمجان» بگذاریم واقعاً در حق ایشان بی انصافی نموده‌ایم ... دوستان عزیز و حاضران محترم مگر ما حق چنین ظلمی را داریم که فردی را زیر بار مشغله زیاد از پای درآوریم؟ بنابراین با عنایت به اصول یاد شده جناب «جاهد آمجان» مسلماً خودشان چنین مسئولیتی را نخواهند پذیرفت. ولی توصیه می‌نمایم که جناب خودشان تصمیم نهایی را بگیرند. ولی من در اینجا به نام خود و جمعیت باور بفرمائید آرزوی اعطای چنین وظیفه‌ای را به حضرتشان مناسب میدانم.»

«جاهد آمجان» که از فرط خشم در مبل بزرگ کز بود و نمی‌دانست چه عکس‌العملی از خود نشان دهد و بدون آنکه از جایش بلند شود با صدای بلندی گفت:

- نه خیر، اصلاً قبول نخواهم کرد ...

مرد چاق باز پشت میز رفت و گفت:

- در این صورت اگر آقایان مناسب ببینند برای

چنین مسئولیتی جناب «شکری ایرگین» را پیشنهاد می‌نمایم.

«کمال» باز از جایش بلند شده و گفت:

- اجازه بدهید، عالیجنابان. این دوست ما سخنی

دارند ...

سپس به آرامی به من گفت که این بار من سخنرانی کنم. من که نمی‌دانستم موضوع از چه قرار است، گفتم:

- من که او را نمی‌شناسم ...

- خوب عیبی ندارد. یک چیزی بگو ...

«شکری ایرگین» به پیشنهاد مرد چاق از جایش

بلند شده و از حاضران تشکر کرد و در برابر تشویق‌های آنها از ته قلب می‌خندید. من که هنوز هاج و واج مانده بودم یکمرتبه سوزن را در باسن خود احساس کردم.

«کمال» آن را فرو کرده بود تا من مجبور شوم از جایم برخیزم. من که عذاب سوزن «هین ...» گفتم. یکمرتبه

«کمال» فریاد زد:

- آقایان اجازه بدهید. ایشان سخنی دارند!

من که سراپا ایستاده بودم نمی‌دانستم چه چیزی بگویم. یکمرتبه به یادم آمد که چند روز قبل در صفحه حوادث روزنامه در مورد ازدواج «شکری ایرگین» با دختری کوچکتر از دختر خودش مطالبی را خوانده بودم. بنابراین تصمیم گرفتم در این مورد حرفی بزنم.

- جناب «شکری ایرگین» تصور می‌کنم که شما در بین ما از همه مسن‌تر هستید و بنابراین در سایه همین کهولت سن از همه ما باتجربه‌تر می‌باشید. بر طبق همین تصور من احساس می‌کنم جناب «ایرگین» بسیار لایق برای پست ریاست جمعیت هستند ولی ... تا آنجا که هم‌امان میدانیم ایشان تازه ازدواج کرده‌اند و من در اینجا فرصت را مناسب دیده و ازدواج ایشان را با دختری بسیار جوان که واقعاً مناسب حضرت «شکری ایرگین» می‌باشد تبریک عرض نموده و توصیه خواهم کرد که ایشان بیشتر مواظب سلامتی خویش باشند. با توجه به اینکه اکنون جناب «ایرگین» ماه عسل خود را می‌گذرانند فکر می‌کنم

احراز چنین مسئولیتی برایشان بسیار نامناسب و وقت‌گیر باشد. چنین استنباط می‌کنم که اکنون فرصت سرخاراندن را ندارند و اکنون که در بین ما حضور یافته‌اند واقعاً مایه مسرت خاطر می‌ماست و ...

«شکری ایرگین» از شنیدن این سخن چنان خودش را باخته بود که با صدای لرزان و بغض آلودش گفت:

- من نمی‌خواهم، من ریاست و غیره نمی‌خواهم! ... هر کسی را برای احراز پست ریاست پیشنهاد می‌کردند «کمال» با همان تاکتیک خود آنها را از مرحله انتخاب بیرون می‌کرد و بدین ترتیب شادی لحظه‌ای همگی آنها را به تلخکامی مبدل می‌ساخت. «کمال» تصمیم گرفته بود که این پست را برای آن دو زن بسپارند. آنهاییکه فرصت انتخاب را از دست داده بودند وقتی «کمال» دیگری را مورد اتهام قرار می‌داد با نهایت رضایت حرفهای او را تائید می‌کردند. و آنهاییکه هنوز اسمشان خوانده نشده و پیشنهاد نگردیده بود برای اینکه نوبت به

آنها برسند سریعتر از هر لحظه به تشویق «کمال» می‌پرداختند. برای احراز پست ریاست تنها من و «کمال» و مرد چاق و پیرمردی باقی مانده بود. آن مرد پزشک و استاد دانشگاه بود. «کمال» با برشمردن پست‌ها و مسئولیتهای پیرمرد او را نیز به راحتی از صحنه خارج کرد. نوبت به مرد چاق رسید که برای ریاست جمعیت خویشتن را معرفی کرد.

- «کمال» هر قدر سعی کرد او را با توضیحات خودش از میدان بیرون بفرستد ولی مرد چاق با سماجت تمام گفت:

- باشد، من هر چه باشد می‌توانم این کار را نیز انجام دهم!

- از اینکه حضرتعالی در کنار بقیه مسئولیتهایتان چنین امر خطیری را قبول می‌فرمائید نشان از فداکاری شماست و من در اینجا به نوبه خود شما را تقدیر می‌نمایم.

مرد چاق با صدای بلندی فریاد می‌زد:

- بلی فداکاری است ... باز هم توضیحی داری که

بگویی؟

دیگر کار از نظم و ترتیب خارج شده بود و اکنون برای احراز پست تقریباً مراحل جنگ آماده می‌شد. ولی «کمال» اصلاً خودش را نمی‌باخت و با خونسردی تمام و نزاکت ادب حرف می‌زد:

- نه خیر قربان، اگر شما ریاست را نیز بخواهید ما به شما چنین اجازه‌ای نخواهیم داد. چونکه میدانیم که شما برحسب احساس و وظیفه و فداکاری چنین پستی را می‌خواهید.

- بابا من قبول می‌کنم شما چه می‌گوئید؟

- نه امکان ندارد قربان. شما چنین حقی را ندارید. اگر شما مایل باشید ما نظر مساعدی نداریم.

مرد چاق یکمرتبه از کوره در رفت و گفت:

- اصلاً به تو چه مردک! ...

ولی هنوز «کمال» با جدیت تمام شمرده شمرده

سخن می‌گفت:

- هر چه باشد من وظیفه دارم که از شما حمایت

کنم. شما در این کشور فرد مهمی است و ترکیه به شما نیاز دارد. ما میدانیم که شما از روی احساس فداکاری سعی دارید این وظیفه را بر دوش بکشید ولی متأسفم قربان.

- خدایا این مرد چه می‌گوید؟ ... گویا خودمان را با بلا روبرو کردم. اصلاً آقا به توجه من زیاد کار می‌کنم یا نه؟ نکند تو رقیب من هستی؟ ...

- نه خیر... من رقیب نیستم. حقیقتاً در کشور افراد بدردیخور زیادی هستند ... قربان آنها متأسفانه مثل حضرتعالی به این مسئولیتها دست نمی‌یابند و اصلاً شناخته نمی‌شوند. شما به خاطر اینکه از ما ناراحت شده‌اید سعی دارید این پست را احراز نمائید ولی هرچه اصرار دارید به جای خود ما نمی‌توانیم شما را به ریاست جمعیت بپذیریم. در کشور وظایف خطیری هست که انتظار شما را می‌کشند.

آن مرد از خشم چون دیوانه‌ها شده بود.

- الاغ به توجه اصلاً؟

در برابر این واکنش و بقیه نیز طرفدار «کمال» شده و فریاد برآوردند که:

- بلی، امکان ندارد که شما رئیس بشوید ...

پیرمردی در آن میان به «کمال» گفت:

- به غیر از شما دونفر کسی نمانده که این پست را

احراز نماید ...

در آن لحظه حاضران گویا تازه متوجه شده بودند،

فریاد کشیدند:

- حالا معلوم شد ... دست بردارید ... آرزوی ایشان

این بوده ...

«کمال» بلافاصله اعتراض کرد.

- من قطعاً قبول نمی‌کنم آقایان! خواهش می‌کنم

بیهوده اصرار نکنید! ... من در پیش شما افراد محترم و

گرانقدر چگونه می‌توانم جرأت این را به خود بدهم که

خودم را ریاست این جمعیت بدانم. اصلاً امکان ندارد. من

نه شخصیت و نه لیاقت این کار دارم، لطفاً ایشان را انتخاب

کنید...

«کمال» به من اشاره کرده بود و حالا بایستی من صحبت می‌کردم.

- امکان ندارد ... با اینکه من خدمتگزار شما هستم ولی اصلاً نه وقت آن را دارم و نه امکانات مساعدت می‌کند که این وظیفه را برعهده بگیرم ... ساعتها بیپرده در آنجا برای انتصاب ریاست جمعیت وقت سپری شده و جرو بحث در جریان بود.

- خوب چه می‌شود، پس حالا چه بکنیم؟

یکی از حاضران گفت:

- دیگر دیر شده است، بهتر این خواهد بود که در این مورد در جلسه‌ای دیگر بحث بکنیم. تا آن زمان در مورد انتصاب ریاست می‌اندیشیم. بهتر است حالا به بوفه برویم. در حالیکه وارد بوفه مجلل آن سالن می‌شدیم مرد چاق به «کمال» گفت:

- پسرم بگو بینم اصلاً شما کیستید؟

- هیچ ...

- یعنی چه؟ یعنی معلوم نیست کار و بارتان

چیست؟

- ما کسی نیستیم قربان، فقط یک هم‌وطن هستیم و

بس ...

چه هم‌وطنی؟ ...

گویا تازه عقلشان به سر جایشان می‌آمد، همگی

یکمرتبه پرسیدند:

- شما چه کاره هستید؟

- به چه حرفه‌ای مشغولید؟

- شما را چه کسی به اینجا دعوت کرد؟

«کمال» با خونسردی جواب داد:

- اجازه بدهید تا توضیح بدهم. من به اتفاق دوستم

دنبال کاری بودیم، از همه سراغ گرفتیم که کاری پیدا

کنیم... ولی متأسفانه به آرزویمان نرسیدیم. وقتی درب

اینجا را باز دیدیم وارد اینجا شدیم و بله شما نیز اسامی ما

را جزو اعضای این جمعیت قید کردید و حالا این چنین

شد که می‌بینید ...

آنها به قدری عصبانی شده بودند که با تمام خشم

به سویمان هجوم آوردند.

- اغتشاش ایجاد کن‌ها، پست فطرتها ...

- شورشی‌اند آقا ...

- خائن‌کشورند! ...

- من فهمیده بودم که اینها بیگانه‌اند و از خارج

تغذیه می‌شوند ...

- بروید گمشوید!

- نه بگذارید پلیسی را خبر کنم!

- نگذارید فرار کنند، بگیریدشان، به پلیس اطلاع

بدهید ...

- تلفن می‌کنم!

بالاخره با هزار زحمت خودمان را از دست آنها

رها ساخته و به پله‌ها فرار کردیم «کمال» برگشت و

گفت:

- هی ... روساً را باش ... بیایید! ...

به خیابان رسیدیم و وارد ازدحام خیابان و جمعیت

شده و خودمان را از آنجا دور ساختیم. دیروقت بود و

چراغهای خیابان روشن بودند. من به قدری خوشحال بودم

و می‌خندیدم که چشمانم پراشک شده بود. رو به «کمال»

کرده و گفتم:

- از کاری که کردی راضی هستی؟ مگر چه

می‌شد که اجازه میدادی یکی از آنها رئیس می‌شد و ما هم

در بوفه شکمی از عزا در می‌آوردیم.

- بس کن توهم ... مگر این همه تفریح ارزش غذا

را نداشت؟! ...

- چرا بسیار هم جالب بود...

باز دنیا بزرگ و بزرگتر شد و دیگر پاهایم از

گرسنگی توان حرکت نداشتند. واقعاً هر کسی در دنیا

جایی و امیدی نداشته باشد جهان برایش چون جایی بی

انتها به نظر می‌رسد ...

\* \* \*

گزارش تشکیل این کنگره بر تمام آنتن‌های خبری آژانسهای خبرگزاری رفته بود. از ۲۳ کشور جهان جراحان مشهور اندوخته‌های علمی خود را در این کنگره به منصفه ظهور می‌گذاشتند. در میان اینها جراحانی وجود داشت که تمام اعضای وجودی انسان را چون اسباب ساعت از جای درمی‌آوردند و دوباره به هم مرتبط می‌ساختند. اکنون به همین جهت تمام روزنامه‌های جهانی در صفحات نخست خود از این کنگره و اهمیتش سخن می‌راندند. اما این گزارش در کنار خبرهای تبلیغاتی مدها و لباسها، شامپوها، مسابقات ورزشی و جنایات وحشتناک به چاپ می‌رسید.

اولین روز کنگره با برپایی مراسمی افتتاح شد. دومین روز هم با سخنرانیهای عمومی به پایان رسید. سومین روز آگاهیها و اطلاعات پزشکان مطرح گردید. جراح معروف آمریکایی دکتر «سی. کلیس من»<sup>۱</sup> به

## کنگره جراحان

کنگره بین‌المللی پزشکان جراح آن سال در شهر «لاب لیوکس» برپا شده بود. تمام پزشکان جهان به دهمین کنگره اهمیت به سزایی میدادند. دهمین کنگره از هر زمان دیگر شلوغ بود و علاوه بر آن معروفترین و شاخص‌ترین جراحان جهان در این کنگره شرکت جسته بودند. این کنگره گرچه به اندازه مسابقه فوتبال و یا حضور ستاره سینمایی در میان طرفدارانش و یا تماشای مدل لباسی و یا چیزی اهمیت نیافته بود ولی با این حال

همراه شخصی به پشت تریبون رفت. روزنامه‌نگاران و عکاسان مجلات و رسانه‌های گروهی مدام عکس می‌انداختند و قلم‌فرسایی می‌کردند. گوشیهای مخصوصی که بر گوش دکتران مستمع قرار گرفته بود آنها را در روی صندلیهای راحتشان خوش قیافه نشان میداد. آنها نه تنها با دو چشم بلکه با چهارچشم و گوش حرفهای دکتر را گوش می‌کردند. دکتر «سی. کلیس من» در سخنرانی خود گفت:

- دوستان و همکاران ارجمند! در دهمین کنگره

متشکله، از عمل جراحی خودم که در طول سی و پنج سال خدمتم بی‌سابقه بود سخن خواهم گفت. چنانکه حضار محترم واقف هستند، این عمل استثنائی تاکنون در هیچ کشوری انجام نگرفته است. عمل انجام یافته من در مورد تغییر دادن اثر انگشت انسان است. ما در تاریخ پزشکی و حتی ادبیات با چنین واقعه‌ای روبرو نشده‌ایم. هر قدر پوست انگشتان انسان را بکنید باز همان خطوط و نشانه‌ها به چشم خواهد خورد. بدین خاطر تمام

جنایتکاران، گانگسترها و دزدان به راحتی توسط پلیس شناسائی میشوند و جنایات و یا تبهکاری آنها آشکار می‌گردد.

من در آخرین آزمایشات خودم موفق شدم این اثر و خطوط انگشت انسان را تغییر دهم. این شخصی را که در کنارم مشاهده می‌فرمائید، یکی از سرشناس‌ترین کارگران تلقیح مصنوعی و درحقیقت پادشاه آن عمل می‌باشد که به «توماس» معروف است. اسم دیگرش «جک» چانه خردکن است. سابقه ایشان در اداره فدرال و آرشیو آگاهی چنین است. ده سال تعقیب و جستجوی پلیس آمریکا به هدر رفته است و بعد از این مدت هنوز نتوانسته‌اند این جانی خطرناک را پیدا کنند و یا دستگیر سازند. چرا که در هر دزدی بزرگ از گاوصندوقها من اثر انگشت آقای «توماس» یا به عبارتی «جک» چانه خردکن را تغییر میدهم. باور کنید که تغییر دادن اثر و خطوط انگشتان انسانی با اینکه بسیار مشکل و یکی از عملهای بسیار نادر و سختی است ولی با این حال بسیار

سود آور می‌باشد. پیش خود تصور کنید که وقتی در این عمل با دو سارق مسلح گاوصندوق بزرگی در سهم دزدیش شریک می‌شوید چه عایداتی برایتان نصیب می‌شود. مگر این درآمد کی است؟ اکنون دوستان عزیز با کمک تصاویر این عمل را برایتان توضیح خواهم داد.

پزشکان شرکت کننده در کنگره با پایان یافتن سخنرانی جراح آمریکایی او را به عنوان کارآمدترین و ورزیده‌ترین پزشک انتخاب کردند. اما جراح انگلیسی که از پشت حاضرین از جایش برخاست، نظر حاضرین را با حرفهایش تغییر داد. او دانشمند مشهور و معروف آقای «بی. لینز»<sup>۱</sup> بود. او به همراه شخص دیگری به پشت تریبون رفت و چنین به سخنان خود ادامه داد:

- خوب دوستان عزیز! من در اینجا از موضوع جنگ عملیاتی جالب توجهی که در تاریخ پزشکی ثبت گردیده سخن خواهم گفت. این فرد را که در کنارم

مشاهده می‌کنید گروهبان «ماتیو»<sup>۲</sup> است که در جنگ جهانی دوم به تنهایی بیست و شش سرباز دشمن را در یک لحظه از تنفس کردن باز داشت. این مرد همان قهرمان است. متأسفانه این قهرمان که سربازان زیادی را نابود ساخته بود توسط فردی خائن و طرفدار دشمن مورد ضربه قرار گرفته و سرش از بدنش جدا گردید... من به طریقه آزمایشات زیاد به معجونی دست یافته بودم که توسط همان دارو سر جدا شده این قهرمان را مثل سابق به بدن وی متصل ساختم. بعد از آن اگر خمپاره سهل است توپ هم به سر این قهرمان برمی‌خورد کارساز نبود. اکنون من در اینجا چگونگی ساخت و عملکرد این معجون را برایتان روشن خواهم نمود.

دکترهای مستمع که از حیرت چشمانشان بازمانده بود و انگشت حیرت در دهان گرفته بودند با درک این واقعیت که معجون انگلیسی کارساز بوده آن جراح را به

عنوان کارآمدترین و باتجربه‌ترین دکتر کنگره شناختند.

بالاخره هر روز پزشکان مختلفی از سراسر دنیا کارآئی و ابتکارات خودشان را معرفی می‌ساختند و هر روز یکی بر دیگری چیره می‌گشت. سرانجام جراح آلمانی وارد میدان شد و در پشت تریبون سخنرانی چنین بیان کرد.

- انسان وقتی از دنیا می‌رود تمام ارگانهایش نمی‌میرند. مثلاً کسی که به علت سکت قلبی جان می‌بازد، دیگر قلبش به درد نمی‌خورد اما بقیه اعضا و جوارح وی سالم می‌باشند و مژمرنر هستند. بیماری که از ورم شش‌ها و به علت سل کشته می‌شود تنها جگر سفید وی ناسالم و قابل استفاده نمی‌باشد. جگری و یا قلبی و حتی روده‌ای که بتواند انسانی را که بسیار تنومند و بزرگ است در اثر آلودگی به مرحله مرگ بکشانند تا حالا ندیده‌ام. من اجساد را کالبد شکافی کرده و ارگانهای سالم آنها را درآورده و با اتصال به همدیگر انسانی دیگر را پدید آوردم. آن انسان...

دکتر آلمانی در آن لحظه جوانی بسیار تنومند را نشان داد و افزود:

- رانهای این جوان را از جسد انسانی که به علت آپاندیسیت مرده بود تهیه کردم، بدنش را از وجود کسی که به علت قانقاریای دستش مرده بود بدست آوردم. سرش را نیز از بیمار سل تهیه نموده و به هم متصل ساختم. البته بدن این جوان از بدن پهلوانی گرفته شده است.

اگر فردای آن روز جراح ژاپنی عمل حیرت‌انگیز خود را معرفی نمی‌کرد شاید جراح آلمانی دکتر «گوتتر»<sup>۱</sup> به علت جمع‌آوری اعضا مختلف مردگان جهت ایجاد انسانی تنومند و سالم به عنوان بهترین پدیده پزشکی شناخته می‌شد و او در کنگره موفقیت خویش را به ثبوت می‌رسانید ولی پزشک ژاپنی آقای «هیمی شیاما»<sup>۲</sup>

1- Dr. Gunther

2- Himi SHiyama

وقتی به همراه شخصی پشت میز سخنرانی رفت همه انتظارات تغییر یافتند. دکتر ژاپنی توضیح داد که:

- این مرد ژاپنی به علت صاف بودن پاهایش در جنگ دوم جهانی به خدمت سربازی گرفته نشد، به همین خاطر این مرد دچار اختلالات روحی و روانی گردید و همیشه از عدم امکان شرکت در جنگ رنج می‌برد. بالاخره نتوانست خودش را کنترل کند و به رسم اجدادش با شمشیر سامورائی خودکشی «هاراگیری» کرد و روده‌هایش را بر زمین ریخت...

آخرین روز کنگره بود. تمام پزشکان در مراحل شناسائی فعالیت‌هایشان سعی داشتند عملیاتی را توضیح بدهند که نسبت به عمل بقیه پزشکان تازه‌تر و بدیع و ابتکاری باشد. تنها از میان آنها دکتری خود را به کناری کشیده بود و ساکت به بقیه تماشا می‌کرد. به غیر از وی تمام پزشکان سخنرانی کرده بودند. رئیس کنگره گفت:

- آقای دکتر شما عملیاتی ندارید که در اینجا

توضیح بدهید؟

تا آن زمان که جراح ساکت مانده بود لب به سخن باز کرد و با صدای بلندی گفت:

- چرا دارم ولی متأسفانه در حد بازگویی در این کنگره عظیم نمی‌باشد. یعنی چندان جالب توجه نیست جناب رئیس...

صداهای و همهمه‌ها در کنگره بلند شد.

- باشد، بگوئید تا بشنویم.

- اما آقای دکتر باید بدانید کسانی که در این کنگره شرکت جسته‌اند باید سخنرانی بکنند.

جراح ساکت به ناچار پشت میز سخنرانی رفت:

- خوب، حالا که مایل هستید من هم سخنرانی خودم را با توضیح عملی شروع می‌کنم. من عمل کوچک و اندکی انجام دادم! عمل لوزتین... همه شرکت کنندگان از این سخن خنده‌شان گرفت. حال که همه از عمل جراحیهای بزرگی که خارق‌العاده بودند صحبت می‌کردند این دکتر از یک عملی کوچک و مختصر سخن می‌گفت. آیا لزومی داشت عمل اندکی که

این مرد اقدام کرده بود در آنجا بازگو شود؟  
 دکتر در حال نطق از آن همه حقارت و خنده  
 حاضران ناراحت شده و با عصبانیت فریاد زد:  
 - نه خیر... من اگر از عمل اندک خود حرف  
 زدم درحقیقت از روی تواضع بود. دیگر نمی‌توانم در برابر  
 تمسخر شما تحمل کنم. بنابراین چندان هم تصور نکنید  
 که عمل انجام شده من کوچک و مختصر است...  
 این بار خنده‌ها بیشتر شد.  
 - مگر عمل کوچک هم شد عمل؟  
 - والله من که اصلاً برای چنین عملهایی دست  
 نمی‌یازم...  
 - هر جراحی از گفتن چنین عملی خجالت  
 میکشد.  
 سخنران باز ناراحت شد و گفت:  
 - اما من این عمل اندکی را که بر روی شخص  
 انجام داده‌ام می‌دانید چکارهایی را انجام میدهد؟  
 - خواه این فرد دبیرکل سازمان ملل متحد باشد

مگر چه کاری از دستش برمی‌آید؟... عمل اندک،  
 مختصر است دیگر... فقط همین...  
 مرد سخنران که صورتش از خشم برافروخته شده  
 بود و مثل بوقلمون گردنش نیز سرخ میشد، فریاد زد:  
 - من عمل اندک خودم را بر روی روزنامه‌نگاری  
 انجام داده‌ام آقایان...  
 اعضای شرکت کننده نیز خنده‌اشان را شدیدتر  
 کردند:  
 - اوه! روزنامه‌نگار، خواه بازرگان باشد، خواه  
 کارمند و یا سرباز نظامی، همه‌اشان یکی است...  
 سخنران افزود:  
 - بلی، اما آقایان در آن زمان هنوز قانون کنترل  
 مطبوعات تصویب نشده بود. روزنامه‌نگار نمی‌توانست زبان  
 باز کند. در آن زمان من دستم را از نقطه‌ای دیگر وارد  
 بدن روزنامه‌نگار کردم و مجبور شدم که لوزه‌های او را  
 درآورم.  
 اعضای شرکت کننده از شنیدن این سخن که تا

آن لحظه می‌خندیدند یکباره سراپا گوش شدند. این بار به جای تمسخر، تمجید از چشم و گوش شنوندگان پیدا بود. همه او را تشویق می‌کردند. بهترین و کارآمدترین دکتر جراح این کنگره بین‌المللی که عمل لوزه انجام داده بود به عنوان عضو برجسته انتخاب شد. چرا که لحن و سخن روزنامه‌نگار را تحت کنترل درآورده بود.

\* \* \*

## مرد بدون چاقو امکان ندارد

فردی با وقار و متانت که نمی‌شناختم در آستانه در با پرونده‌ای در بغل ایستاده بود. بالاخره با ادب وارد اتاق شد و گفت؟

- خیلی معذرت می‌خواهم قربان، من مخلص شما «ساراچلی» از هئیت پیران و بازنشنگان هستم. شاید شما شنیده باشید که به کلانتری محل، کمیسری تازه انتخاب کرده‌اند.

شنیده بودم. چند روز بود که همه از این موضوع صحبت می‌کردند. کمیسری که در هیچیک از کلانتریها کاری برایش پیدا نشده و به علت تکیه‌اش به تنبیه و زور اکنون او را به کلانتری محل ما انتصاب نموده بودند. همه جا و همه کس از او صحبت می‌کردند ولی من نمی‌دانم از

روی چه احساسی بود که به مرد گفتم:

- نه خیر، من نشنیده‌ام ...

- قربان اما باید دانسته باشید که او کمیسری است که شرارت را آورده، خدا لعنتش کند ... معاذالله گویی خود را خدا میداند، هر جا میرود آنجا را به آتش می‌کشد، همه از او دست و پای سالمی ندارند و هیچکس از ظلمش در امان نیست. حتی به یک نفر که تنها طعن‌ای به او زده بود شنیده‌ام که هیجده ماه زندان برایش بریده است. مگر چنین کمیسری هم پیدا می‌شود آقا؟ ...

به هر حال چون خودم مأمور بودم این امر برایم قابل قبول نمی‌آمد. بنابراین گفتم؟

- ساحت مامنور است آقا، چنین افتراهایی نمی‌چسبد.

- اما قربان باید بدانید که محل ما نیز چون آب پاکی تمیز و زلال است. هیچکس به کار کسی دخالت نمی‌کند. سالهاست که در محله ما اختلافی و یا واقعه‌ای پدید نیامده است. ولی اکنون به علت اینکه از این کمیسر

ناراحتی داریم طوماری نوشته‌ایم که خدمتتان تقدیم می‌دارم. بقیه دوستان در سایر کوچه‌ها و محله‌های اطراف تحت استحفاظ خانه را می‌زنند و استشهاد می‌گیرند. تصمیم داریم تمام نامه‌ها و طومارها را به هم پیوسته و به وزیر کشور بفرستیم. امضاء و طومار به صدها متر می‌رسد قربان ... اکنون بفرمائید این تقاضای ماست با هفتاد و دو امضاء ... لطفاً شما نیز امضاء بفرمائید ...

دیگر نمی‌دانستم چه بکنم، به ناچار اندیشیدم که اگر امضاء نکنم حتماً به من ترسو خواهند گفت ... اما که؟ من ترسو هستم؟ بلافاصله تقاضا را گرفته و زیرش را امضاء کردم. ولی در این فکر بودم که حتماً بلایی از این بابت به سرم خواهد آمد ولی دیگر کار از کار گذشته بود و امضایم را بر روی کاغذ ثبت نموده بودم. اما باید اعتراف کنم که هم به امضای اصلی‌ام شباهت داشت و هم نداشت ... اگر کار در آتیه خلاف انتظار بود و اگر موقعیت را نادرست دیدم امضای خودم را انکار می‌کنم.

فعلاً ماجرای کمیسر را رها کرده و بهتر است از ماجرای آن شب برایتان بگویم. آن شب در حالیکه برای صرف شام حاضر می‌شدم در بیرون و داخل کوچه صدای فریاد زنی را شنیدم و از جایم پریدم. یک دفعه متوجه گردیدم که در مقابل خانه ما دو مرد تنومند به آرامی در کنار اتومبیل مخفی می‌شوند. و می‌خواهند آن زن را بدزدند ... در پیش خودم گفتم مگر در مرکز شهر چنین رذالتی به وقوع می‌پیوندد؟ همینکه آن دو مرد مرا دیدند یکی از آنها فرار کرد و من دست آن یکی را گرفتم. البته تصور نکنید که احمق هستم و یا شجاعتی ندارم و شاید اینگونه برداشت کنید که بسیار جسور بودم که اینکار را کردم. ولی باید اعتراف کنم که آن مرد بسیار کوچکتر از من بود. از طرفی بسیار لاغر اندام بود. مثل سوزن باریکی که در میان دو انگشت خیس لیز می‌خورد، یکی دوبار تکان خورد ولی نتوانست از چنگم فرار کند. آن زن گفت:

- زخمی شده‌ام ...

در زیر نور چراغ اتومبیل چاقویی را در دست آن مرد دیدم.

- زود باش به کلانتری برو مردک پست فطرت!  
هنوز فریادم را کاملاً بیان نکرده و او را هل نداده بودم که یکمرتبه عقلم سرجایش آمد. چرا که آن کمیسر طبق اظهارات مردم نه تنها مجرم بلکه شاکی را نیز به زیر کتک می‌گرفت و هر کسی که میانجیگری می‌کرد آنها را نیز قاطی آن دو می‌نمود و زیر باطوم له و لورده می‌کرد. اگر آن زن زخمی نبود مسلماً آن مرد را با دو سیلی از پای در می‌آوردم ولی چاره‌ای نبود بایستی به زن کمک می‌کردم ...

اما بعد تصمیم گرفتم به کلانتری بریم. هر سه نفرمان به کلانتری رفتیم و به پیش کمیسر مراجعه کرده و با ترس و لرز در برابرش ایستادیم ... آن مرد به قدری لاغر بود که اگر از گردنش می‌گرفتی مسلماً جاننش از بدنش خارج می‌شد. دارای سری بزرگ و اندامی نحیف بود. واقعاً به فیل شبیه بود تا به یک انسان معمولی ...

ماجرا را به کمیسر توضیح دادم. او روبه متمم کرد و گفت:

- حقیقت را می‌گویند؟

- نه خیر آقای کمیسر، من کی این چنین خطایی کرده‌ام که این بار دوم باشد؟ من در راه خودم می‌رفتم که این آقا مرا گرفت و اینجا آورد.

از لهجه‌اش معلوم می‌شد که از اهالی شهرهای اطراف دریای سیاه است. کمیسر گفت:

- زیاد حرف نزن و چاقو را بده ...

- چه چاقوئی قربان؟ من چاقو ندارم. استغفراله من

که چاقو کش نیستم ...

مأموران نیز از جیبهای او چاقو را نیافتند. اما هنوز غلاف چاقو در کمر بندش وجود داشت. کمیسر آن را در دست گرفته و گفت:

- این چیست؟

آن مرد بدون هیچ ترسی و با خونسردی گفت:

- غلاف قربان ...

- چه گفتی!

- غلاف ...

- البته که نداشتم قربان ... چرا که اصلاً نیازی به

چاقو ندارم.

کمیسر رفته رفته عصبانی‌تر می‌شد:

- الاغ پس این چیه؟

- گفتم که قربان! غلاف است.

- بین چه می‌گویم! تو دیگر مرا عصبانی می‌کنی،

اگر عصبانی بشوم میدانی چه می‌شود ... گفتم این چیست؟

- گفتم که قربان، خودتان می‌بینید غلاف است ...

به خدا قسم من فقط آن را به تشبیه پیش خودم نگهداشتم. به پیرو به پیغمبر این غلاف است. دیگر چه می‌خواهی اعتراف کنم ...

من از اینکه آن فرد را دستگیر کرده، و به کلانتری

آورده بودم احساس پشیمانی می‌کردم. معلوم بود که کسی

او را سالم از آنجا بیرون نمی‌فرستاد.

- پدر سوخته مگر غلاف خالی را می‌بندند؟

- من که چنین می‌کنم ...

- غلط می‌کنی پدر سوخته ...

- چه کار کنم من اینطور هستم قربان ... اصلاً به

چه کسی مربوط است؟ ... مگر گناه دارد که نبایستی

غلاف ببندم؟

چشمان کمیسر دیگتر پر از خون شده و از

عصبانیت دستانش می‌لرزید. واقعاً انسان صبوری بود که

هنوز در برابر دروغگویی مرد صبر می‌کرد.

- خوب چاقوی این غلاف کجاست؟

- من که گفتم چاقویی همراه نداشتم ...

- گفتم که مرا به مسخره نگیر، گفتم چاقو

کجاست؟

این بار با خشم سخن خود را بیان کرده بود.

- من هیچ چاقویی ندارم. باور کنید، اصلاً غلاف

خالی را با خود همراه می‌برم ...

کمیسر از خشم ناخنهای دست راستش را می‌جوید

و در این لحظه مشت محکمی بر میز کوبید و یکمرتبه

فریاد زد:

- خوب، غلاف را که خالی نمی‌فروشند. حالا بگو

بینم این غلاف را از کجا خریده‌ای؟

او با خونسردی تمام جواب داد:

- از هیچ جایی نخریده‌ام ...

- پس حتماً دزدیده‌ای ...

- نه خیر قربان ...

کمیسر این بار چنان خشمناک گردیده بود که از

قیافه‌اش هر انسانی می‌ترسید. او با فریادی بلند گفت:

- بگو! زود باش بگو! ...

- هدیه است قربان، این را دوستم هدیه کرده بود

...

- کدام دوست؟ ...

- حسن قربان ... وقتی هدیه را به من داد گفت که

«این هدیه را بگیر و هر وقت دیدی مرا به یادت

می‌اندازی». او به من هدیه کرده قربان ...

کمیسر به مأموران گفت:

- این پست فطرت را بیاندازید بیرون! ...

- با اینگونه افراد مگر با کتک کاری هم می‌شود

حرف از زیر زبانشان بیرون کشید؟ شما بگوئید حالا چه

کار می‌توانستم بکنم؟ ... با اینکه زن را زخمی کرده و

غلاف چاقو هم داشت ولی متأسفانه خود چاقو نبود،

بنابراین من چگونه می‌توانستم او را به دادگاه بفرستم؟ ...

طبق اظهارات کمیسر به راستی او در کارش

مجرّب بود، اکنون میدانستم که با یک طعنه زدن به راستی

هیجده ماه زندان برای آدمی در نظر می‌گیرد. او در آمریکا

دوره دیده و چندین تقدیرنامه نیز دریافت داشته بود. به

همین خاطر نمی‌خواست که مورد توبیخ و یا تذکر

مقامات بالا قرار گیرد. مدیر کل شهربانی به او گفته بود

که «تورا به کلانتری محلی می‌فرستم که در آنجا بایستی

از کتک کاری و فلان دشت بکشی ... اگر شکایتی بر

علیه تو به دستم برسد دیگر کارت زار خواهد بود. با

اینحال کمیسر گفت:

- من می‌دانستم که آن مرد مثل طوطی جوابهای

همیشگی را خواهد داد اما چه می‌توانستم بکنم، اگر کتک

بزنم از شغلم برکنارم می‌کنند... از این شغل خود که

چندین سال است خدمت می‌کنم بیرون خواهند فرستاد...

زن و بچه دارم، چه کار می‌توانستم بکنم آقا...

کمیسر در حالیکه این چنین درد دل می‌کرد،

مأمورین دوست فراری مرد چاقوکش را در اسکله گرفته و

آوردند. کمیسر فردی را که تازه گرفته بودند به اتاقش

خواند و به او دستور داد که رو به دیوار بایستد.

- همانطور بمان و اصلاً به پشت خود برنگرد.

سپس مرد چاقوکش به پایین برده بودند به دستور

کمیسر آوردند. به او هم دستور داده شد که رو به دیوار

بایستد. کمیسر از مرد تازه دستگیر شده پرسید:

- تو به این دوستت چیزی هدیه کرده بودی یا نه؟

قبل از اینکه آن مرد پاسخی بدهد، مرد اولی فریاد زد:

- بلی، هدیه کرده بود...

تو خفه شو، گفتم تو به این مرد چیزی هدیه

کرده‌ای؟ (از حسن پرسید)

- شاید چیزی را داده باشم، ولی هنوز نمی‌دانم چه

چیز و در کجا...

باز آن دیگری فریاد زد:

- حسن نادان، مگر تو به من غلاف هدیه نکرده

بودی؟

- گفتم تو خفه شو الاغ...

سپس غلاف را به حسن نشان داد و پرسید:

- این را تو به او داده‌ای؟

- نه خیر قربان... من این غلاف را ندیده و اصلاً به

او نداده‌ام...

در حالیکه هر دو متهم رو به دیوار ایستاده بودند با

هم جر و بحث می‌کردند.

- بدبخت مگر تو او را نزدی؟... مگر تو او را با

چاقو مجروح نکردی؟

- نه من نبودم....

به یاد نداری فراموش کرده‌ای، یا خودت را به

نقیمی زده‌ای به ایمانم و به دین قسم که تو او را زدی

آخر من کی او را زدم؟

- زدی برادر، حاشا نکن تو غلاف را به من دادی و

داخلش خالی بود مگر تو نگفتی من این را پیدا کرده‌ام و

می‌خواهم به تو هدیه بدهم؟

به هر حال باید چنین بگوئیم. فهمیدی؟

کمیسر این بار زندانی اولی را به حیاط بزرگ

کلانتری برد. دو پلیس و یک نگهبان و من در آنجا بودیم

کمیسر گفت:

- داریست را آماده کنید!

مرد زندانی را بر زمین انداخته و پاهای را به

داریست محکم بستند. کمیسر در کنارش نشست و گفت:

- پسر، جوان بدبخت به خودت رحم کن بیا

راست بگو و خودت را خلاص کن. خوب چاقو

کجاست؟ به کجا انداختی و یا به چه کسی فروختی؟ من

به مدیر کل قول داده‌ام که کتک نزوم ولی حالا زود باش

بگو، حقیقت را اعتراف کن

- چاقویی که شما از آن حرف می‌زنید اصلاً من نمی‌دانم چیست. من چاقو همراه نمی‌برم. تنها غلاف آن را داشتم فقط این اندازه می‌توانم برایتان اعتراف کنم.

- پسرم بیا لجاجت را کنار بگذار اگر حقیقت را نگوئی پدرت را درمی‌آورم ها...

- هر کاری می‌خواهید بکنید قربان من غلاف داشتم و چاقویی همراه نبود.

کتک زدن به زندانی شروع شد. آنقدر زدند که اصلاً خود مأموران خسته شدند آن مرد به قدری سمج بود که اصلاً در برابر آن همه زجر و شکنجه آه! هم نمی‌گفت. کمیسر که وضع را چنین دید دوباره سعی کرد او را نصیحت کند.

- برادر جان ببین به چه حالتی افتاده‌ای من نمی‌خواهم تو را زجر دهم، مگر چه می‌شود که بگوئی چاقو کجاست.

وقتی مرد زندانی حرف نزد دوباره کتک زدن شروع گردید من طاقت نیاوردم. این بار من به مرد زندانی

التماس کردم.

- من چاقو را در دست تو دیدم هر چه باشد در دادگاه شاهد خواهم بود که تو چاقو داشتی خوب بگو آن را کجا گذاشته‌ای؟

- آن غلاف بود، چاقو نبود. فقط همین

به پاهای لاغرش آنقدر زده بودند که پاهایش ورم کرده بود. مأمورین برای اینکه اثری از کتک کاری در پاهایش نباشد به اجبار او را به پیاده‌روی و دویدن وا داشتند. باز هم او را خوابانده و مجدداً بر پاهایش شلاق زدند. آن همه شلاقی را که خورده بود به سی نفر می‌زدند حتماً آنها از پای می‌افتادند. اما آن مرد لاغر اندام به قدری کج و مقاوم بود که اصلاً خم به ابرو نمی‌آورد. مأمورین التماس می‌کردند، کمیسر خواهش می‌نمود و من از او خواستم تا اعتراف کند ولی او تنها یک حرف می‌زد که «غلاف بود.»

دیگر همه مالز دست او به ستوه آمده بودیم. دیگر کمیسر خودش را باخته بود.

- او را بلند کنید!

بعد از آن محکم به صورتش سیلی و مشت کوبید. هر آن کس سیلی محکمی می‌خورد، می‌گفت: - آنچه را که شما دیدید و من آنها را حمل می‌کردم غلاف بود جوابم این است.

کمیسر با عصبانیت هر چه تمامتر گفت:

- تو که اینقدر در برابر این همه کتک استقامت به خرج می‌دهی و می‌گویی که غلاف است معلوم می‌شود که دروغ می‌گویی و برای اینکه حرفت ثابت نشود از چاقو حرف نمی‌زنی. پس بایستی تا حد کشتن کتک بزنم.

- قربان هر چه خواستید بکنید ولی من فقط غلاف داشتم.

بعد از این سخن کمیسر که خودش از خستگی و لاعلاجی گریه می‌کرد گفت:

- پسر من مگر به خودت رحم نمی‌کنی، لاف‌زن به من رحم کن به زن و بچه‌هایم رحم کن ما می‌دانیم که تو آن زن را مجروح کرده‌ای. لاف‌زن اگر اعتراف کن اگر اعتراف

نکنی به خدا مرا از کارم برکنار می‌کنند. از لجاجت تو بالاخره کار به دستم خواهم داد.

نمی‌دانم به کمیسر ترحم می‌کردم و یا به زندانی. از رفتار آن دو بسیار شگفت‌زده شده بودم. کمیسر با صدای بلندی گریه می‌کرد. مرد لاغر اندام و نحیف به دقت به کمیسر نگاه کرد و گفت:

- اگر با کتک مرا تا حد جان دادن می‌زدی باز اعتراف نمی‌کردم ولی حالا به خاطر شغلت به خاطر زن و بچه‌هایت به تو رحم می‌کنم. بنابراین اعتراف می‌کنم، در داخل غلاف چاقویی بود و من چاقو رو غلاف را با هم داشتم، مگر مردی بدون چاقو وجود دارد که من بدون چاقو باشم؟

زمانیکه این مرد مرا دستگیر کرد و به اینجا آورد آن را انداختم به خاطر اینکه به خانواده‌ات رحم کردم حالا چنین اعتراف می‌کنم.

مأمورین رفتند و در محلی که چاقو را انداخته بودند به جستجو پرداختند. بعد از دقایقی آنها به همراه چاقو

برگشتند مرد زندانی از کتکی که خورده بود توان راه رفتن را نداشت و نمی‌توانست پاهایش را بر زمین نهد. بنابراین در کنار دیوار افتاد و گفت:

- بنویسید اسراف مرا که هیچ مردی بدون چاقو

نمی‌گردد. من چاقو داشتم!

## Enkida Parse

### آیا وجود شهرت میمنت دارد

از خانه با هزاران درد و اندوه بیرون آمدم. در چنین اوضاعی خویشتن را بیشتر سرافکننده و وامانده احساس می‌کنم و خودم را لب گور میدانم. هر چه باشد همه‌امان بالاخره با خاک در خواهیم آمیخت. از شرمندگی بقدری تحقیر و کوچک میشوم که اندازه‌ای ندارد. در آن حال احساس می‌نمایم که از زیرزمین و از بالا هوا مرا در میانشان فشار می‌دهند.

- همینکه از کوچه خودمان بیرون آمدم، فردی از روبرو به سویم دوید و گفت:

- آقا، آقا، ببخشید، شما «حسن یازمان» هستید؟

- بلی.

دستم را فشرده و افزود:

- از آشنایی با شما خوشوقت شدم. ما به طور خانوادگی تمام نوشته های شما را می خوانیم. آه قربان چه زیباست، چه عالی می نویسد...

همانقدر که آن شخص از من و آثارم تعریف می کرد احساس فخر و مباهات می کردم. برای اینکه خودم را متواضع نشان دهم، حرفهای او را اغراق آمیز تلقی نمودم. زمانیکه آن شخص از من خداحافظی کرد، خنده بر روی قیافه ام نشسته بود و گوشه دهانم تا بیخ گوشم رسیده بود. آن شخص از دور مرا نشان میداد و به دوستانش می گفت:

- هیس، نگاه کن، آن مرد نویسنده است... می بینی، دارد می رود.

از حرفهای او احساس می کردم که قد و قامت من نیز برافراشته میشود. تصور می نمودم که مردم تماماً از من حقیرتر و کوچکتر هستند. به ایستگاه اتوبوس رسیدم، یکی از مسافران گفت:

- در آسمان سراغتان را می گرفتم که اینجا یافتم، اگر اشتباه نکرده باشم شما بایستی نویسنده معروف «حسن یازمان» باشید. اینطور نیست؟

باز هم از روی تواضع خنده ای دروغین بر لب آورده و دست بر سینه خم شده و گفتم:  
خوشبختانه، بلی، خودم هستم...

- اما قربان، واقعاً دستتان درد نکند، به نهایت عالی می نویسد. من خود بیست و پنج سال است که نوشته های شما را می خوانم.

- اغراق می فرمائید... شرمنده ام نکنید...

آن مرد بسیار کوتاه تر بود و من او را در زیر پای خودم می دیدم.

- من خواننده همیشگی شما هستم. از همان کتاب نخست شما فهمیدم که شما صاحب قلم هستید. هر جا کتابی را با نام شما ببینم، حتماً می خرم.

آن مرد با احترام دستم را فشرده و خداحافظی کرد. من چنان این بار مباهات می کردم که تصور می نمودم سرم

به ابرها می‌رسد. اتوبوس رسید، سوارش شدم. یکی از مسافران داخل اتوبوس کلاهش را به احترام از سرش برداشت و سلام داد.

- من از طرفداران شما هستم...

باز هم خجالت زده سر بر زیر انداخته و جوابش را با تواضع دادم.

- استغفرالله... این چه حرفی است. ما در خدمت مردم هستیم...

اصلاً نمیدانم چرا داخل اتوبوسها را اینقدر تنگ می‌سازند. احساس می‌کردم که نمی‌توانم سراپا در داخل اتوبوس بایستم و آنجا برایم تنگ‌تر بود. از طرفی از پهنای نیز برایم بسیار فشرده‌تر می‌آمد. آن شخص گفت:

- پدرم از طرفداران پروپاقرص شماست. واقعاً به کارهایتان متحیر می‌شود... «حسن بیگ» ما همگی از مشتاقان داستانهای شما هستیم...

مسافر دیگری گفت:

- من نیز از مدتها علاقمند داستانهای شما شده‌ام،

«حسن بیگ». گویا قسمت این بود که در اینجا شما را زیارت کنم... نمی‌دانم که حیرت و شگفتی خودم را از این بابت چگونه بیان کنم؟...

تصمیم داشتم با اتوبوس به «کادی کوی» بروم. آنقدر اتوبوس برایم تنگ می‌آمد که در یکی از ایستگاهها پیاده شدم. باز هم منتظر مینی‌بوس شدم.

- جناب، اشتباه نمی‌کنم که، اینطور نیست؟ شما، آری شما؟ اگر اشتباه تصور نکنم «حسن یازمان» هستید، اینطور نیست؟

- بلی، چطور مگر؟

- آه قربان،...

هر قدر تعریف می‌کرد، من به همان اندازه خویشتن را فربه و چاق و باد کرده احساس می‌نمودم.

- دستتان درد نکند «حسن بیگ» واقعاً نوشته‌هایتان حرف ندارند...

به قدری افتخار و تعریفات مرا سر در گم کرده بود که ندانستم سوار کدامین ماشین می‌شوم. بالاخره در

مینی بوس که به بندر می‌رفت سوار شدم. نمی‌دانم در اسکله چه خبر بود؟ آیا اسکله کوچکتر شده بود و یا من بزرگتر شده بودم؟

- ببین، نگاه کن، نویسنده شهرمان «حسن یا زمان» دارد می‌آید. می‌بینی؟

- واقعاً خودش است؟ خدایا نگاهش کن...!  
دست راستم را بر روی لب بالایم گذاشتم. میدانید چرا؟ به خاطر احساس غرور سبیل‌هایم را مالش میدادم و نوک آن را می‌پیچاندم. اما خدا روز بد را به سر شما نیاورد. سبیل درست و حسابی نداشتم که... مرد باید سبیل داشته باشد. آن هم سبیلی که لااقل به قیافه آدم بیاید. کشتی به اسکله نزدیک شد. ولی من چگونه می‌توانستم سوار آن بشوم؟ در آن جا نمی‌شدم که... فکر می‌کردم اگر من سوار کشتی می‌شدم، حتماً غرق می‌گشتم...

درب ورودی اسکله باز شد. برای اینکه سرم به سقف و یا چهار چوب در نخورد، سرم را پایین انداخته و خم شدم. ولی حقیقتش را بخواهید تمام اینها از تلقینات

مردم بود. اگر پرش هم می‌کردم باز دستم به چهار چوب بالایی در نمی‌رسید.

از سنگینی که احساس می‌کردم، باور داشتم که زیر کشتی ترک بر میدارد. همینکه پا بر روی کف کشتی گذاشتم، یک طرفه شد. بلافاصله خودم را به وسط کشتی رساندم تا تعادل حفظ شود. بایستی نویسنده‌گانی مثل من دارای کشتی‌های مخصوصی باشند... همه مسافران مرا به دیگری نشان میدادند. واقعاً مشهور شدن چقدر لذت دارد. از طرفی خیلی هم مشکلات با خود به همراه می‌آورد. اصلاً در آن لحظه احساس راحتی نمی‌کردم، همه جا تنگ و کوچک بود و هر کس را کوچکتر از خود می‌دیدم...

زمانیکه به سالن لوکس وارد شدم، انتهای کشتی چند سانتیمتری به زیر آب رفت. من خودم نمی‌دانستم که علت فروکشی کشتی چیست. روی صندلی نشستم. اما آنجا نیز برایم بسیار تنگ‌تر بود. کشتی حرکت کرد و هنوز تمام مسافران غرق تماشای من شده بودند. بایستی نگاهم می‌کردند... حق داشتند نگاه بکنند... چون «حسن

یازمان» را در پیش روی خود داشتند.

دستم را به سبیل‌هایم بردم... تف بر این قیافه که سبیل درست و حسابی ندارد... واقعاً هر مردی بایستی سبیل داشته باشد. با اینکه گربه هم سبیل دارد ولی او که نمی‌تواند آن را بیچکاند. به ناچار برای اینکه از خجالتی خودم در بیایم. قیافه‌ای حق به جانب گرفته و چانه‌ام را مالیدم. هر کسی که در کنارم صحبت می‌کرد دقیقاً می‌شنیدم. از من تعریف می‌کردند. زیر چشمی به آنها نگریستم، او... زن و مرد همه حیران من بودند.

در این حال یکی از حاضران گفت:

- یعنی به نظر تو همین شخص آن داستانها را می

نویسد؟

- بلی...

- نه بابا، فکر نکنم او باشد، به قیافه‌اش نگاه

کن... اصلاً به نویسنده‌ها شباهت ندارد.

- برادر جان مگر نویسنده‌ها قیافه مخصوصی

دارند... خودش است. من دقیقاً می‌شناسمش.

- شاید تشبیه کرده‌ای. خوب هر کسی احتمال دارد به دیگری شباهت داشته باشد. اصلاً قیافه او به انسان شبیه نیست که تازه نویسنده هم باشد...

با این توهین برای اینکه قیافه‌ام را بیش از آن مورد بررسی قرار ندهد به آرامی بر روی صندلی نشستم. ولی این بار برایم خیلی بزرگ و گشاد بود و می‌توانستم در آن خود را پنهان سازم تا کسی مرا نبیند. این بار کشتی بزرگ بود... سالن نیز بسیار وسیع دیده میشد.

- نظر شما هر چه باشد به جای خود، ولی من یقین

دارم که خود «حسن یازمان» است...

- تو را به خدا بس کن. اصلاً به انسان شباهت دارد

که چنین ادعا میکنی. قیافه‌اش خیلی به دایناسور شبیه است. اصلاً به طرز نشستن آن نگاه کن... مثل یک لاک‌پشت در لاک خود فرو رفته است. مگر آن نوشته‌ها را این شخص می‌تواند بنویسد؟

- بلی که می‌تواند بنویسد، او نویسنده است.

- نه امکان ندارد. من که باور نمی‌کنم او نویسنده

باشد... اصلاً از هر عاقلی بررسی این را انکار خواهد کرد.

- آخر چرا چنین تصور می‌کنید، من گفتم که او را بهتر می‌شناسم... خود، خودش است به شرف و وجدانم قسم می‌خورم که او «حسن یازمان» است.

- اگر اینطور هم باشد و او چنان نوشته‌هایی را بنویسد دیگر من به نوشته‌هایش ارزشی قائل نیستم.

تصمیم گرفتم از جایم بلند شده و از آنجا بروم. اگر بمانم خیلی اهانتها خواهم شنید. ولی رفتن از آنجا نیز مناسب نبود... آن وقت همه مرا نشان خواهند داد و ایرادهایم را خواهند گفت. از اینکه آن روز از خانه خارج شده بودم احساس پشیمانی می‌کردم. خیلی تحقیر شده بودم، خودم را بیش از هر زمان کوچکتر احساس می‌کردم... کم مانده بود خودم را بیازم. آرزو می‌کردم هر چه زودتر کشتی توقف کند و من پیاده شوم... بایستی هر چه زودتر خودم را به مقصد و یا نهایتاً به خانه می‌رساندم.

- پس «حسن یازمان» اوست؟ هاهها... ول کن

بابا، ههههه...

- باور می‌کنید، بکنید، نمی‌کنید که باز خود دانید.

- تو را به خدا اینقدر شوخی نکن. داستانهای «حسن یا زمان» آکنده از هیجان، شور و عشق است. ولی او را نگاه کن، ایستاده خوابش می‌برد...

آنقدر خویشتن را باخته بودم که سیگارم در لای انگشتانم می‌لرزید. بالاخره افتاد و مجبور شدم سیگاری دیگر روشن کنم. دستم لرزید و کبریت برافروخته بررویم افتاد... آه خدایا چه میشد که به اسکله می‌رسیدم...

در بین ده یا دوازده نفری که در پشت سرم ایستاده بودند تنها یک نفرشان اعتقاد داشت که من «حسن یازمان» هستم و بقیه انکار می‌کردند.

- خوب چرا جروبحث می‌کنید؟

- پس چه کنیم، این که قبول نمی‌کند.

- با ده لیبره شرط می‌بندی؟

- باشد، قبول است...

- من روی پنجاه لیبره شرط می‌بندم... اگر این

شخص «حسن یازمان» باشد من پنجاه لیره را باختم.

- باشد، من هم به خاطر اینکه در مزاح شما

شرکت جویم، شرط می‌بندم...

- صد لیره نیز من وسط می‌گذارم.

- باشد، قبول می‌کنم...

- خوب، حالا چگونه بفهمیم که او «حسن

یازمان» است؟

جوانی که اعتقاد داشت من «حسن یازمان» هستم،

گفت:

- می‌رویم و از خودش می‌پرسیم.

- باشد. قبول می‌کنم...

- اگر او باز بگوید که من «حسن یازمان» هستم،

باور نمی‌کنم... شاید به خاطر اینکه خودش را جا بزند،

بگوید که «حسن یازمان» است...

- مگر این امکان دارد؟ خوب از او شغلش را

می‌پرسیم.

- باشد، قبول است...

ای وای حالا چه کنم؟ حتماً به سراغم می‌آیند و

سئوالات خود را می‌کنند. اگر بگویم خودم هستم، حتماً

مرا زیر سئوالات خود خواهند گرفت و اگر انکار کنم باز

هم به من «گیج»، «حیوان صفت»، «مرد زشت

قیافه»، «بدتر کیب» و سایر القاب را خواهند داد و من

نمی‌توانم اینها را تحمل کنم. ثانیاً کسی که ادعا می‌کند

من «حسن یازمان» هستم در این شرط بندی خواهد باخت.

ای خدا! این چه مصیبتی بود که امروز به سراغم

آمد؟ حالا چه کنم؟... ای کاش «حسن یازمان» نبودم،

این آثار را نمی‌نوشتم تا دچار این چنین شرایطی

نمی‌شدم...

آنها از جایشان برخاسته و به سویم آمدند ... هر

لحظه که صدای پایشان را می‌شنیدم، قلبم به لرزه و تپش

می‌افتاد ... با صدایی از جایم پریدم ... بلی کشتی به اسکله

نزدیک می‌شد. صدای سوت کشتی بود. فوری خودم را

غرق جمعیت کرده و در پشت سرم می‌شنیدم که:

- آقا، جناب، یک لحظه ...

- یک لحظه صبر کنید ...

- حسن یازمان ...

مگر گوشم بدهکار بود. میان مسافران سریعتر خودم را به بیرون انداختم.

- آقا، ... محترم ... با شما هستم ...

همیشه که در برسر به اسکله پریده بودم به بغل مأمور شهرداری که صدای کنترل اسکله بود، افتادم ...

- برادر! چه خبرت است آقا؟

وارد اتاق همان شخص شدم. و مأمور پشت سرم

آمد.

- بدون اینکه اجازه خروج داده شود، شما به اسکله

پریده‌اید، بیست لیره جریمه دارید!

بلافاصله بیست لیره را دادم تا از آنجا خلاص

شوم.

- صبر کن آقا، باید برگ جریمه را بگیری،

اسمتان؟

با حیرت به قیافه مأمور نگاه کردم. ولی جواب

ندادم.

- گفتم اسمتان چیست؟

- اسمم را می‌خواهید؟

- بلی اسم و شهرت ...

- اسم من ... علی است.

- شهرتتان چیست؟

- شهر ... تم ... «دالتابان» است ...

برگ جریمه را گرفته و از اتاق خارج شدم. در

پشت سرم صدای مأمورین اسکله را شنیدم که می‌گفتند:

- ولی مثل اینکه دروغ گفت او به «حسن یا

زمان» شبیه است ...

در اینگونه شرایط باور کنید احساس می‌کنم اگر

بمیرم بهتر از زندگی است. به قدری خودم را متواضع

می‌بینم که خودم را لب گور احساس می‌کنم ... از آسمان،

هوا و از زمین خاکها فشارم می‌دهند. کوچک و تحقیر

می‌شوم و کم می‌ماند که خودم را بیازم.

\* \* \*

## ماجرای یک شاعر

دست بر جیبم گذاشته و در زیر باران راه خانه را  
در پیش گرفته بودم. به یاد درد و غم خود می‌اندیشیدم،  
دستم در داخل جیبم دنبال چند لیره می‌گشت ... در این

حال به یاد همسرم افتادم که همیشه می‌گفت:

- «حسن آقا» لاقفل امشب را به بیرون نرو که با

هم شام بخوریم ...

بلی، من همیشه برای اینکه شخصیت هنری و  
وجهه احساسی خویشتن را به منصبه ظهور برسانم در هر  
محفل لب به سخن می‌گشودم از شعرهایم می‌خواندم.  
بیچاره زخم بدون اینکه از من خبری داشته باشد و یا من

از او اطلاعی یابم تنهایی سربالین می گذاشت و شب را به صبح می رساند.

روزی در اتوبوس بودم که شلوغی جمعیت باز حال مرا منقلب کرد، خواستم خودم را کنترل کنم ولی نشد که نشد، بایستی چند بیتی شعر می سرودم و درد اجتماع را از این ازدحام و شلوغی بیان می کردم. تا خواستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم، یکی گفت:

- آقا حواست کجاست، برو جلوتر، دیوانه شده‌ای،

پیش خودت حرف می‌زنی ...

متأسفانه نه تنها آن شخص بلکه بقیه نیز به سروده‌های جانکاه من که درد خودشان را بازگو می کردم توجهی نکرده و بر ذوقم زدند. وقتی به «بیگ اوغلو» رسیدم از اتوبوس پیادم شدم. جلوی ویتترین مغازه‌ها گردش می کردم. انواع و اقسام لباسها و کفشها و پیراهنهای چشم مرا خیره می کرد. ناخودآگاه دستم را داخل جیبم دنبال لیره گشت. اما تنها ۳۰ لیره پول داشتم. در این حال به یاد خود شعری سرودم و درد درونی‌ام را به نظم کشیده و

در این حال فردی در کف دستم لیره‌ای گذاشت.

- آقا این چه کاری است، من که گدا نیستم.

- خجالت نکش جانم، بیا لازمتم می‌شود.

- آقا گفتم که من گدا نیستم، داشتم شعر

می‌سرودم.

آن دیگری گفت:

- بیچاره از نداری شاعر شده و احساس می‌کند

شاعر است ...

- ول کن بابا، شاید خیالاتی است ...

- بلی، در این دوره و زمانه مگر کسی هست که

عاقل باشد، هر کس به نوعی دیوانه است ...

من که حرفهای آنها را می‌شنیدم ناراحت شده و

فریاد زدم.

- مردیکه پست فطرت، دیوانه خودت و جدت و

آبادت هست ... به من می‌گویی دیوانه ...

در این لحظه پشت سرم همه فریاد زدند:

- دیوانه، دیوانه! ... هی هی دیوانه!

سرتان را به درد نیاورم چنان ناراحت شده بودم که از کوچه و پس کوچه‌های خیابان خودم را به «آکسارای» رساندم. در آنجا دوستی داشتم که قبلاً دست فروش بود ولی حالا مغازه خوبی داشت و همیشه توریستها از اکثر ممالک که به استانبول می‌آمدند از فروشگاه او نیز خرید می‌کردند. من یکمرتبه خودم را در مقابل فروشگاه او دیدم. وارد شده و سلامی کردم.

- به به، حسن آقا، چه عجب از این طرفها ...

- هی، چه بگویم دوست عزیزم که دلم پر خون است. از این طرف می‌گذشتم، خواستم به تو سلامی بکنم ...

- لطف کردید، صفا آوردید، قدم شما به روی چشمان ...

- خوب کارو بارت چطور است ...

- ای، بدک نیست، روزگار است دیگر، بایستی یک سرش را شل بگیری ...

من که خودم در تنگنای روزگار خفه می‌شدم و هر

سری از طناب زندگی را می‌گرفتم آن را گرهی کور می‌دیدم، به دروغ حرف او را تأیید کردم. او در اینحال گفت:

- حسن آقا، چند سال است که همدیگر را

ندیده‌ایم ...

خواستم بگویم از زمانیکه تو دست فروش بودی و من در دانشگاه تحصیل می‌کردم، همدیگر را ندیده‌ایم ولی زبانم را گاز گرفتم.

- خیلی وقت است. ولی ماشااا... هزار ماشااا...

وضع شما روبراه است ...

- چه روبراهی عزیز من، هنوز با اینهمه کار و فعالیت که از صبح ساعت ۶ تا شب ساعت ۹ کار می‌کنم، بازهم یکم در گروی دو است ...

من سری تکان داده و حرف او را تأیید کردم. در حقیقت به حال خودم بودم و داشتم خودم را تأیید و تصدیق می‌نمودم. او باز گفت:

- فکر کنم حالا بایستی درست را تمام کرده

باشی، اینطور نیست؟

البته تا یادم نرفته باید بگویم که من با دوستم «کمال» از دوره دبیرستان با هم همکلاس بودیم. او بعد از دیپلم به خدمت سربازی رفت و بعد از آن دست فروش شده ولی من شبها نخوابیدم، چشمهایم را کور کردم تا در کنکور قبول شوم. سرانجام در رشته ادبیات پذیرفته شده و بعد از سالها تحصیل و مکنت فارغ التحصیل دانشگاه شده و در یکی از مدارس مشغول تدریس شدم.

- بلی، حدود چند سال است تمام کرده‌ام. ولی ...

- خوب باز هم شعر می‌نویسی؟ ...

- بلی، گاهی چند بیتی را می‌سرایم. اما ...

- مثل اینکه کتاب تو را در جایی دیدم. حتماً

شعرهایت تا حالا به اندازه یک دیوان شده است ...

- نه خیر اصلاً من کتابی ندارم. یعنی نوشته‌ام ولی

چاپ نشده است. ولی گاهی چند بیتی از شعرهایم در

مجلات چاپ می‌شود ...

- حتماً پول خوبی گیرت می‌آید، نه؟

خواستم بگویم که خیال کرده‌ای، ولی نتوانستم و خودم را به زور کنترل کرده و گفتم:  
- بدک نیست، خدا را شکر.

در این لحظه مشتریان خارجی وارد شدند، از انواع لباسهای جیر و چرم خواستند. این را بر می‌داشتند، آن یکی را پرو می‌کردند. بالاخره یکی از دامنه‌های چرمی را برداشته و رفتند. در این حال دوستم گفت:

- حسن آقا بهتر است تو نیز از این جنس ببری،

خیلی مرغوب است ها... حتماً زنت می‌پسندد.

چنان او مرا در بحران روحی قرار داده بود که کم مانده بود فریاد بزنم که ای بابا من پولم کجا بود تا برای زن بیچاره دامن چرمی بخرم. ولی گفتم:

- نه خیلی ممنون دوست عزیز خانم بنده قناعت

پیشه است ... اگر من هم بخرم او راضی نخواهد شد ...

- باشد، حالا ببر اگر دوست نداشت، پس

می‌گردانی ...

- نه جانم، نیازی نیست، من میدانم که نمی‌خواهد

- باشد، حالا ببر ...

بالاخره با زور او برداشتم که شاید فردایش برگردانم. از آنجا خارج شده و به خانه رفتم. در بین راه به حرف دوستم می‌اندیشیدم که گفت: حتماً پول خوبی از نگارش شعرها و چاپ کتاب به دست می‌آوری! با این تصور تصمیم گرفتم هرطور شده شعرهایم را دسته‌بندی بکنم و آنها را تحت یک دیوان کامل به چاپ برسانم.

اما بگویم از ماجرای دامن چرمی که چه بلای جانم شد. آنشب دامن را به خانه آوردم. زنم با دیدن آن گفت:

- شوهر عزیزم مثل اینکه خورشید این دفعه از غروب طلوع کرده که به یاد من هم افتاده‌ای ...

- نه جانم، این یکی از امانتهایی دوستم است که دیشب یادش رفت از من بگیرد و به ناچار با خودم آوردم.

- مگر دوستت دامن را به تو داده بود؟

- بلی، دستش پر از اسباب و وسایل خرید بود، من

هم‌دلم نیامد زیاد او را آشفته حال ببینم. خواستم مقداری

از توشه‌اش را بردارم تا بارش سبک شود ... زنم لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

- بلی، دیگر مردم به فکر زنانشان هستند. مثل تو نیستند که از اول ازدواج حتی یک لباس هم برایم نخریده‌ای ...

- خانم، توهین نکن، چه بکنم، فقط امیدوار باش که شعرهایم چاپ شوند تا برایت هرچه خواستی بخرم ... چند روز مداوم به زنم از چاپ شدن کتابم گفتم و به او وعده‌های طلایی داده و بیچاره را در عالم رویا گذاشتم. درست است که می‌گویند شعر نوشتن کار هرکسی نیست بایستی احساس دست بدهد تا چند سطر را به رشته تحریر درآورد.

آن روز دامن را که به مغازه دوستم بردم، متأسفانه از من نگرفت. گفت اگر باز پس بدهم بایستی مقداری از آن را به حساب دیر کرد و همچنین استفاده بپردازم.

- والله، به پیر، به پیغمبر ما اصلاً از این استفاده

نکرده‌ایم، حتی از کاغذش بیرون نیاورده‌ام.

- باشد، حسن آقا، وقتی لباس رفت دیگر جایش خالی است. اگر نمی بردی الان به قیمتی بالاتر به مشتری دیگری فروخته بودم.

- من که خودم نخواستم، تو زورکی گفتی که ببرم.

- خوب گفتم که همان فردایش پس میدادی، حالا چند روز گذشته است.

- مرد حسابی درس داشتم، نمی توانستم که بیایم. تازه استفاده که نشده است.

- به هر حال یا بر میداری و کل پولش را میدهی و یا اینکه درصدی را می گیرم و جنس هم بر میدارم.

از ناراحتی دیگر چیزی نگفته و آن را به خانه آوردم. برای اینکه همسرم را خوشحال سازم، گفتم که برایش هدیه خریده ام. آن شب باور کنید خانه ما چون بهشت شده بود. زخم تغییر رفتار داده و مهربان شده بود، گویی تمام خانه با خنده های او برایم می خندیدند. ولی درون من می سوخت. چگونه می توانستم پول دامن را

بپردازم.

یک ماه گذشت و بالاخره برای هر مصیبتی شعر نوشتم. فکر نکنید که شعرهایم بیهوده بودند. ولی چون احساس ناراحتی داشتم و از مردم و اجتماع و دولت و زندگی رنج می بردم با احساس، شعرهایی تراژدی و حزن انگیز می نوشتم. سرانجام آنها را جمع کرده و به سراغ ناشران رفتم. درب هر کدام را زدم به من خندیدند و جواب رد دادند. بالاخره یکی با انصاف تر بود و گفت:

- عزیزم، تو زحمت کشیده ای، شب و روز با نعمت خدادادی خود این سطور زیبا را نگاشته ای، ولی این حرفها دیگر به درد نمی خورد. مردم دنبال داستان و حکایت های هیجان زا هستند، شعر و عشق و عاشقی دیگر تمام شده، مردم دنبال پول هستند. فهمیدی؟

بالاخره دیدم حق با اوست و تصمیم گرفتم با سرمایه خودم دیوان را چاپ کنم و در این گیر و دار بود که با قرض و قوله دست به این کار زدم. کتاب چاپ شد. - حسن آقا پول دامن را نمی دهی. حالا که کتابت

چاپ شده چرا حساب خودت را با ما یکسره نمی‌کنی.  
- والله هنوز نتوانسته‌ام پخش کنم. به هر  
کتابفروشی هم داده‌ام آن را پس داده‌اند. یعنی بزرگترین  
دیوان شاعر کشورمان... نیز به فروش نمی‌رود.

- مرد حسابی برو دست فروشی کن، صاحب مال  
و منال شو، با درس خواندن که چیزی نمی‌شود.

دیدم حق با اوست، بعد از پایان این همه سالها که  
چشمانم کم سو شده و مو بر سرم نمانده و حتی آرزوی  
خانواده‌ام را نیز بر جای نیاورده‌ام، کار بسیار اشتباهی  
کرده‌ام. بایستی به جای اندیشیدن به شعر و به نظم کشیدن  
کلمات به زندگیم نظمی میدادم.

\* \* \*

## گرگ توروسی

زمانیکه «نوری پاک یورک» در دادگاه موفق شد  
عدم حکم تخلیه را بگیرد، صاحبخانه آپارتمان برای اینکه  
آنها را از آپارتمان اخراج کند به طرق دیگری متوسل  
شد. مستأجرانی که در طبقه پائین ساکن بودند توسط  
صاحبخانه موظف شده بودند شب و روز دعوا راه بیاندازند  
و یا اینکه سر و صدا بکنند و آسایش «نوری» را سلب  
نمایند. هر شب دسته‌ای زن و مرد مست‌کنان وارد خانه  
آنها می‌شدند و آواز سر می‌دادند. دیگر تاب تحمل «نوری  
پاک یورک» به سر آمده بود. همه افراد خانواده «نوری»  
بی‌خواب شده و شبی صاحبخانه نیمه شب در آنها را به

صدا در آورد.

«نوری بیگ» کلاه عرقچین خود را بر سرش نهاد و عبای خویش را بر دوش انداخته با همان شلوار زیرین آماده شد که برود، درب را باز کند. در این حال دخترش که زودتر از او درب را باز کرده بود، شتابان به سویش آمد و گفت:

- بابا، صاحبخانه است...

«نوری بیگ» که در عمر خودش مورچه‌ای را اذیت نکرده بود، از ترس و حیرت دستان و پاهایش به لرزه افتاد. مثل کسی که کمک بخواهد به سوی پسرش که برای امتحان درس حفظ می‌کرد رفته و گفت:

- م... ت... ین، متین جان پسرم.

پسرش که آخرین سال دانشکده پزشکی را می‌گذرانید از وحشت پدرش شگفت‌زده شد و پرسیدم:

- چه شده باباجان؟

- صاحبخانه آمده است!...

همسرش «خانم مه پاره» گفت:

- خوب بیاید، چه می‌شود؟ خوش آمد، و صفا آورده، او لولو بچه‌خور که نیست...

- بچه خور سهل است، آدم خور است زن، او پنج تا آپارتمان بزرگ دارد... می‌خورد. پس چی...

«مه پاره» رو به دخترش کرد و گفت:

- بگو بیاید تو «گول آی»...

مرد چاق، کوتاه قد وارد اتاق شد. «خانم مه پاره»

گفت:

- بفرمائید آقا.

«نوری بیگ» چنان از زنش می‌ترسید که هر چه او می‌گفت به آرامی تکرار می‌کرد.

- بفرمائید آقا.

صاحبخانه نشست و با خنده‌ای تمسخر آمیز،

گفت:

- خوب حال شما چطور است. از همسایه پائینی

خودتان راضی هستید؟

«متین» گفت:

- به ما ارتباطی ندارد آقا. خوب یا بدشان برایمان فرق نمی‌کند.

پدرش با لحنی آرام‌تر گفت:

- بلی به ما ارتباط ندارد.

صاحبخانه افزود:

- می‌بینم، حالا ببینم بعد از این در حال شما فرقی

خواهد کرد یا نه؟ هنوز چند شب نگذشته است...

از جایش بلند شد و گفت:

- تصور نکنید که با موفقیت خودتان در دادگاه

کاری از پیش برده‌اید، باید از اینجا بیرون بروید، می‌فهمید

یا نه، باید از اینجا بیرون بروید.

«نوری بیگ» جواب داد:

- آقا خداوند به برکت شما بیش از این بیفزاید،

شما که این همه جا و آپارتمان دارید، اگر ما اینجا بمانیم

چه می‌شود. هیجده سال است مستأجر شما هستیم و کرایه

آنان را ماهی به تاخیر نیا نداخته‌ایم. حالا مگر چه می‌شود

باز هم اینجا باشیم؟

- بلی، کرایه‌اتان را می‌دهید! پنج تا اطاق بزرگ،

یک سالن، پذیرایی، حمام کامل، آشپزخانه، راهروی

گشاد و وسیع، گاز، برق، آب، تلفن را از کجا می‌توانید

به این اندازه پیدا کنید. شما این همه امکانات را با سیصد

و پنجاه لیسه کرایه کرده‌اید. ... اصلاً به شما چه مربوط

است من دارم یا ندارم؟ من می‌خواهم اینجا را به کس

دیگری بدهم، کرایه اینجا را به پسر پدرم می‌دهم!

خانم. «مه پاره» گفت:

- اگر جایی مناسب پیدا کردم باور کنید بلافاصله

اینجا را تخلیه خواهیم کرد!

شوهرش گفت:

- بلی، بلی... بلافاصله تخلیه‌اش می‌کنیم.

صاحبخانه گفت:

- شما به سیصد و پنجاه لیسه خانه سهل است.

آخور هم نمی‌توانید پیدا کنید. شما مگر مرا پخمه تصور

می‌کنید؟ من چیزی سرم نمی‌شود، بایستی از اینجا

بروید... از قدیم گمانند از پس بی‌دین، بی‌ایمان می‌آید.

می‌دانید کسی که به طبقه پائین آمده، کیست؟ تماماً ۱۰۸ بار به زندان افتاده و از سابقه داران است.... او به من گفته که کار را به او بسپارم، بقیه‌اش با اوست. فکر کنم جنایت ۱۰۹ را بر سر شما خواهد آورد....

«متین» گفت:

- منظورتان چیست؟

- بعد از این دیگر با او طرف هستید، فقط همین،

حال خود دانید....

صاحبخانه رفت و خانم «مه پاره» رو به شوهرش

کرد و گفت:

- به کلانتری مراجعه کن و شکایت کن!

«نوری بیگ» در طول عمرش به کلانتری پا

نگذاشته بود. هر زمان از کلانتری، دادگاه، پلیس حرفی

می‌شنید پاک خودش را می‌باخت. هر شب تا صبح در

طبقه پائین جلسه بود و داد و هوای آنها را آزارشان

می‌داد.... کار به اینجا نیز ختم نشد. صاحبخانه، به طبقه

بالای محل سکونت «نوری بیگ»، همسایه مزاحم

گذاشت. حالا دیگر از پائین و بالا قیامت به پا می‌کردند. کم می‌ماند سقف فرو ریزد. از پائین نیز صدا و هوای همسایه مزاحم خواب و استراحت می‌شد. دیگر تمام اهل خانواده «نوری بیگ» به ستوه آمده بودند.

با تمام این مشکلات «نوری بیگ» استقامت

می‌کرد و بالاخره پسرش «متین» گفت:

- پدرجان، به کلانتری برو و شکایت بکن، والا

اینجا بلایی به سرمان خواهند آورد....

نیمه شب شده بود که از صدای رقص و آواز

همسایگان خانم «مه پاره» فریاد زد:

- آقا اینقدر قباحت نمی‌شود. تا کی بایستی دست

بر روی دست بگذاریم و آنها را تحمل نمائیم. اگر تو

اعتراضی نکنی، اینجا سقف را بر سرمان خراب خواهند

کرد.

- چه کنم زن، من که نمی‌توانم با آنها دعوا

کنم... خوب بگذار هر غلطی می‌خواهند بکنند. روزی از

کارشان خسته می‌شوند.

دخترش گفت:

- بلی، پدرمان راست می‌گوید. وقتی سقف روی سرمان فرود آمد آن وقت خسته می‌شوند! پدرجان چه می‌گویی، باید به کلانتری شکایت بکنی.

«متین» کتابهایش را بغل کرد و گفت:

- دیگر دیوانه شده‌ام، یک سطر کتاب را دهها بار می‌خوانم ولی چیزی نمی‌فهمم. من حالا برای آخرین بار می‌گویم، اگر وضع بدین منوال بگذرد، من نمی‌توانم دوام بیاورم. بایستی قید تحصیل را بکشم...

اکنون همگی «نوری بیگ» را مقصر می‌دانستند و با نگاههای آمیخته به خشم او را می‌نگریستند.

- یا باید به کلانتری شکایت بکنی... یا من خودم با آنها دعوا می‌کنم.

«نوری بیگ» باحالت بغض کرده، گفت:

- پسر، خانم جان دخترم، من چگونه می‌توانم به

کلانتری بروم؟ تو که درد مرا نمی‌فهمی؟

- پدرجان، تو بیمار شده‌ای، تو از کلانتری

می‌ترسی، مگر آدم از شکایت کردن می‌ترسد؟

- با طناب پوسیده که نمی‌توان از کوه بالا رفت.

اگر شکایت کنم دستان به جایی نمی‌رسد.

اما همه‌اشان بر «نوری بیگ» اصرار کردند و

سرانجام «نوری بیگ» به کلانتری مراجعه کرد و از

همسایگان بالایی و پایینی شکایت نمود. او در شکایت نامه

خود چنین خواسته بود که لااقل شبها سر و صدایشان را

کم کنند. ولی متأسفانه این بار عوض آنکه مستاجران

صدایشان را کم کنند با فهمیدن ماجرای شکایت بر شدت

رفتارهایشان نیز افزوده بودند.

خانم «مه پاره» به قدری عصبانی شده بود که

دیگر حال و حوصله تمیز کردن خانه را نداشت. اشیاء و

وسایل خانه را به هر جا پرت می‌کرد و با دسته جارو یا به

سقف می‌زد و یا به کف اتاق می‌کوبید. در این حال

«نوری بیگ» از ترس می‌گفت:

- خانم جان، تو را به خدا نکن... کار دست

خودمان می‌دهی‌ها، نکن.

در همین وقت زنگ خانه به صدا در آمد، همسایه بود. همسایه پایینی که ۱۰۸ مورد سابقه داشت اکنون در آستانه درب آنها ایستاده بود. بدون اینکه اجازه بگیرد وارد خانه شد و در اولین کلام گفت:

- مرد این خراب شده کیست؟

او مست بود. «نوری بیگ» از ترس رنگ از چهره‌اش پریده بود. زانوهایش دیگر تحمل ایستادن نداشتند. برای اینکه از ترس ضعف نکند به دیوار تکیه داد و گفت:

- بفرمائید، آقا، امری داشتید؟... خوش آمدید،

صفا آوردید، بفرمائید چایی، قهوه‌ای میل کنید.

- به من «حیدر طوفان» می‌گویند. شاید اسمم را

شنیده باشی، از امروز حسابت را بکن.

- تشرف حضور یافتم قربان، بنده حقیر نیز «نوری

پاک یورک» هستم....

- زیاده حرف نزن، هر که می‌خواهی باش،

می‌خواهم گوشزد کنم که بیش از این مرا عصبانی نکنید.... خودتان می‌دانید که من از زندان و دردرس نمی‌ترسم. اگر بیش از این مزاحم من شوید، خودتان را به دردرس انداخته‌اید. من به شما رحم می‌کنم.... بهتر است از این خانه به آرامی خارج شوی. صاحبخانه برای اینکه تو را از خانه‌اش خارج کنم به من قول داده که در قبال کارم دوهزار لیره خواهد داد. به همین خاطر من ساکت نخواهم شد. تا شما اینجا را تخلیه نکنید دست از سرتان بر نخواهم داشت.

«متین» گفت:

- اصلاً کار ما با صاحبخانه به شما چه ربطی دارد

آقا؟

- جوان، مثل اینکه تو اصلاً صفحه حوادث روزنامه

را نمی‌خوانی. آیا مرا می‌شناسی؟ می‌دانی چرا به من لقب

طوفان داده‌اند؟ ...

به خاطر دوهزار دلار بیش از این دچار مخمصه

نسازید... اگر حرف حساب حالیتان نیست، دو روزه با

اردنگی خارجتان می‌کنم. من باید آن پول را بگیرم.

با این سخن درب را محکم کوبید و رفت. اما لحظه‌ای بعد آمد و گفت:

- من انسانیت کردم و به شما هشدار دادم! از امروز دیگر من تقصیری ندارم..... حالا می‌دانید که من کیستم و اگر نمی‌دانید از دیگران حال و روز مرا بپرسید... تمام اهالی توپخانه، گالاتا، مرا بهتر می‌شناسند. جانور «توروسی» در برابر من مثل مگس است. من اصلاً ترسی از او ندارم! حالا فهمیدید؟

بعد از رفتن او تمام اهل خانواده لحظه‌ای سکوت کردند و بالاخره «مه پاره» سکوت را شکست و گفت:

- آیا این مردک دیوانه از کسی نمی‌ترسد؟

دخترش «گول آی» گفت:

- او گفت که از جانور توروس، نیز نمی‌ترسد!

- گفتی جانور «توروس»؟ او کیست؟

«متین» پاسخ داد:

- روزنامه‌ها از آن مطلب می‌نویسند، مادر جان. او

تاحالاً ده، بیست نفر را کشته.... انسان نترس و خون ریزی است.

«گول آی» گفت:

- پلیس رد پایش را یافته است. در استانبول مخفیانه زندگی می‌کند.

«نوری بیگ» که از ترس «حیدر طوفان» در گوشه‌ای کز کرده بود، اصلاً نای صحبت کردن را نداشت. بعد از آن روز محیط خانه برایشان غیر قابل تحمل شده بود. از پایین صدای طبل از بالا رقص تازی آنها را کلافه کرده بود. شکایت نامه نیز کار را به جایی نرسانده بود. روزی بیش از هر زمان دیگر صدایی عجیب و غریب از طبقه بالا شنیده شد. آنها از بالای هر اتاقی سوراخ باز کرده و از آنجا به پایین آب می‌ریختند. صاحبخانه هر روز صبحگاهان برای تمسخر «نوری بیگ» در خانواده‌اش به آنجا آمد و وضعشان را می‌پرسید.

- حالا چطور است. باز قصد ندارید تخلیه کنید؟

حالا خود دانید. می‌خواهید بروید، نمی‌خواهید بمانید!

هنوز این مشکلات اول کار است. وقتی «حیدر طوفان» از پایین به اتاقتان سوراخی تعبیه کرد آن وقت شما خواهید دید که چه خواهد شد...

هنوز خانواده «نوری بیگ» اصرار داشتند که مجدداً به کلانتری شکایت کنند. همه‌اشان دیگر صبرشان تمام شده بود ولی با اینحال برای خاطر «نوری بیگ» کار نمی‌کردند. سرانجام رذالت مسایگان به حدّ علی رسید. روزی «گول آی» فریادکشان به خانه دوید:

- چه شده است دخترم؟

او به جای جواب دادن گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. او بالاخره پنجره را به مادرش نشان داد. زمانی «مه پاره» از پنجره به بیرون نگاه کرد از خجالتی چشمانش را بست و به بی‌ادبی آنها لعنت فرستاد. با رفتار و واکنش خانم «مه پاره» پسر و پدر نیز به کنار پنجره رفتند.

زمانیکه به بیرون نگاه کردند آنها نیز متوجه فجایع شدند. صاحبخانه افرادی را اجیر کرده و آنها را در

اطراف خانه گذاشته بود تا اشغالها را بر روی زمینها بریزند تا بوی بد آن، خانواده نوری بیگ را ناراحت کند.

اکنون نه تنها از پایین و بالا، بلکه از هر طرف خانه «نوری بیگ» محاصره شده بود. یک هفته تمام بود که خانواده او خواب و خوراک خوشی نداشتند. آن شب «مه پاره» در بسترش خوابیده بود که یکمرتبه از جایش پرید. البته دیگر سر و صدا برایشان تأثیری نداشت. و به همین خاطر صاحبخانه ترفند دیگری را به کار بسته بود. همسایه پایینی از سوراخی که از کف اتاق باز کرده بود از زیر به رویشان آب می‌پاشیدند. همسایه بالایی نیز کمکشان می‌کرد.

- زود باش مرد بدبخت، حاضر شو و به کلانتری خبر بده!

- گفתי به کلانتری؟ اگر بمیرم نمی‌توانم قدم در کلانتری بگذارم. دیگر بیش از اینها تو مرا دیوانه کرده‌ای زن!

دخترشان گفت:

- پس چه بکنیم بابا؟ اینها اینگونه ظلم می کنند و ما ساکت بنشینیم؟ رفته رفته اذیت و آزارشان افزونتر می شود!

«متین» افزود:

- بگذار پلیس بیاید و با چشمان خودش ببیند که چه به روزگارتان می آورند.

زن و فرزندان بر سر «نوری بیگ» هجوم آوردند و از او با زور و گاهی با التماس خواستند که:

- خواهش می کنم «نوری بیگ» به خاطر ما و آبرویمان برو شکایت کن.

- صبر کنید، صبح شود، بعد ببینم چه می توانید بکنم ... امشب را صبر داشته باشید. اینطوری که نمی توانم به کلانتری بروم.... «مه پاره» جان خاک پایت هستم امشب را اجازه بده تا صبح شود. تازه فردا چه طوری به کلانتری بروم؟

آنها با تمام اصرار «نوری بیگ» را به کلانتری

فرستادند. دیگر مزاحمت همسایگان به اوج خود رسیده بود. صدای آواز، رقص، موسیقی، داد و فریاد، نعره به گوش می رسید. از سوراخهای بالایی گاهگاهی تفاله چای و آب کشیف ریخته می شد. در اتاق که می نشستند یکمتر به پای مبل تکان می خورد. یا هنگام قدم زدن زیر پایشان سوزنی، میخی احساس می کردند. «نوری بیگ» بیچاره که در عمرش محکمه، دادگاه، بازجویی و کلانتری ندیده بود. این بار به اجبار به سوی آن می رفت. دلش شور زد و احساس می کرد که با دست خود خویشتن را به فلاکت می اندازد. پیش خود می گفت:

- در این سن و سال مرا دچار دردسر خواهند کرد! ... آخر مرا چه به کلانتری؟ ... پسری کلاش، دخترتری شلخته و زنی که خدا می داند از کدامین جهنم پیدایش شده و مرا به این دردسر گرفتار ساخته اند... اگر رفتن به کلانتری راحت و آسان است، خودتان بروید، چرا مرا می فرستید؟ ...

با این افکار به کلانتری رسید. ولی نتوانست وارد

شود. لحظه‌ای مقابل درب ورودی ایستاد. نه نمی‌توانست وارد شود. قلبش از هیجان می‌تپید در این حال ننگهبانی از پله‌ها پایین آمد و در همان موقع «نوری بیگ» پاک خودش را باخت. نتوانست چیزی بگوید و هراسان حدود پنج ساعت دوید و بالاخره به خانه‌اش رسید. رو به زنش و بچه‌هایش کرد و گفت:

- من نمی‌توانم شکایت کنم... خودتان بروید

شکایت کنید!

در این حال باز چشم غره‌های زن و بچه‌های او را ترسانند و دوباره راه کلانتری را در پیش گرفت. در بین راه باز فکر کرد. اگر آنجا برسد چه بگوید. اما در پیش خود گفت:

- به افسر ننگهبان بگویم که صاحبخانه ما را

می‌خواست اخراج کند و من او را به محکمه دادم، یعنی البته خودش شکایت کرده بود و چون دادگاه حق را به ما داد این بار همسایگان مردم آزاری را از پایین و بالا بر سرمان چون بلایی ناگهانی نازل کرده است. هر روز و

شب در پایین و بالا جشن و سرور است. سقف و کف اتاقهایمان را سوراخ کرده‌اند و آب می‌ریزند.

باز با این افکار خود را در مقابل کلانتری دید.

همینکه چشمش به آنجا افتاد جسارتش را از دست داد. باز از ترس برگشت. او آن روز مسافت بین خانه و کلانتری را چندین بار طی کرد: نه می‌توانست به خانه‌اش برود و نه قدرت آن را داشت که قدمی در کلانتری بگذارد. بالاخره با هر زحمتی بود خودش را به درون سالن کلانتری انداخت. اما پشیمان شد، خواست برگردد ولی کار از کار گذشته بود. وارد اتاق افسر ننگهبان شد... در اتاق تنها یک مأمور بود. سرش را روی دستانش گذاشته و به خواب رفته بود. با صدای «نوری پاک یورک» از جایش پرید و در این حال با خشم به «نوری بیگ» نگاه کرد. «نوری بیگ» از ترس چند قدمی عقب‌تر رفت. خواست شکایت خود را اعلام دارد که نتوانست. مأمور چشمان خودش را مالید و همچنان به «نوری بیگ» خیره ماند. کمی دیگر نگاهش کرد. بسیار با دقت نگاه کرد. هر قدر نگاهش کرد. به

همان اندازه قیافه‌اش تغییر می‌یافت. «نوری بیگ» همچنان به عقب بر می‌گشت و بالاخره در گوشه اتاق به بن‌بست رسید. چرا که راه بازگشت وجود نداشت. مأمور به قدری نزدیک «نوری بیگ» رسیده بود که اکنون دماغ مأمور به دماغ او می‌خورد. یکمتر به مأمور پشت سرش پرید و عکس از کشوی میز در آورد. لحظه‌ای به عکس «نوری بیگ» نگاه کرد. در این حال دستش را به طپانچه‌اش برد و با دست دیگر زنگ زد. با انگشتان لرزان خود مدام زنگ می‌زد. «نوری بیگ» که پاک خودش را باخته بود. بدون اینکه بداند چه بکند، گفت:

- بنده...

- ساکت، خفه شو مردک!

با صدای زنگ مأمور دیگر وارد اتاق شد.

- چه شده است؟

او با دستش اشاره کرد که مأمور ساکت باشد، سپس با انگشت خود او را پیش خود خواند و در حالیکه عکس را نشان می‌داد سپس «نوری بیگ» را به او نشان

داد. آن مرد مأمور گاهی به قیافه «نوری بیگ» نگاه می‌کرد و زمانی به عکس. او نیز مثل مأمور اولی قیافه‌اش تغییر یافت و فریاد زد:

- بلی، دیگر تمام است... خودش است!

- بلی، خودش است!

سپس رو به «نوری بیگ» کرد و گفت:

- تکان نخور!

دیگر «نوری بیگ» قدرت تکان خوردن نداشت.

چرا که شلوارش را خیس کرده بود. از روی ناچاری بر روی تخته‌ای نشست مأمور تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت:

- الو... الو... آنجا کجاست؟ بلی... بلی قربان. ما

«جانور تروسی» را دستگیر کرده‌ایم. بلی قربان «جانور

تروسی»... خودش است... یعنی امروز... حتماً او برای

دزدیدن پرونده‌اش به اینجا آمده بود که ما خوشبختانه

دستگیرش کردیم... نمی‌دانم شاید حق با شما باشد.

امکان دارد بلی... می‌خواسته کلانتری را غارت کند...

بفرستید قربان .... می‌خواست فرار کند ولی طپانچه‌ام را به سینه‌اش نشانه رفتم... نه خیر نمی‌تواند فرار کند. اگر بیست نفر بفرستید کافی است... می‌توانیم راحت به خدمتتان بیاوریم... متشکرم قربان. از توجهات شما سپاسگزارم... اصلاً نگران نباشید. اجازه نخواهم داد از جایش تکانی بخورد.

در حالیکه مأمور در پشت تلفن این حرفها را می‌زد «نوری بیگ» خودش را در حال ضعف کردن می‌دید. آن شب خبری از او نشد و خانواده «نوری بیگ» نگران و هراسان تا صبح بیدار ماندند. از طرفی همسایه بالایی آب می‌ریخت و همسایه پایینی نیز از سوراخها دود می‌فرستاد. صدای برهم خوردن کاسه‌ها، قاشق‌ها، صدای طبل و رقص آزارشان می‌داد. آن شب «گول آی» دیوانه شده بود. چند شب بود نمی‌توانست بخوابد. مدام فریاد می‌زد و بر آنها لعنت می‌فرستاد. «مه پاره» نیز مثل کسی که زیر باران باشد، خیس و نالان بر گوشه‌ای نشسته بود و نگران شوهرش بود. در اولین حال زنگ خانه به صدا درآمد:

- آهان، پدرم آمد...

فوری به سوی در رفت و سپس ناامیدانه برگشت:

- پدرم نبود، یک شخص بیگانه بود.

- این وقت شب چه می‌خواست؟

- نمی‌دانم، هنوز پشت در است... گفتم پدرم

نیست، ولی گفت که برادرت بیاید.

آنها به سوی «متین» رفتند که او را به پیش شخص بیگانه بفرستند. متین بیدار شد و با لباس خواب به سوی در رفت. بعد از لحظه‌ای وارد اتاق شد. قیافه‌اش بسیار عصبانی و اندیشناک بود.

- که بود «متین»!

هنوز «متین» جواب نداده بود که از سوراخ بالایی پارچی آب بر روی «گول آی» ریخته شد. دختر جوان خواست اعتراض کند و به سوی سوراخ نگاه می‌کرد که پارچی دیگر تمام سر و صورتش را خیس کرد. خیس و سرمازده در حالیکه گریه می‌کرد به اتاقش رفت. در این حال «متین» از چانه‌اش گرفته و فکر می‌کرد. مادرش از

او پرسید.

- گفتم که بود پسرم؟ بگو چرا معطلی؟

- واقعاً عجیب است... پلیس آگاهی بود. از

کلانتری آمده بود.

- از او پرسیدی که پدرت را دیده یا نه؟

- اتفاقاً به خاطر پدرم آمده بود.

- چه می‌گویی پسرم، نکنند بر سر پدرت اتفاقی

آمده است؟

- صبح زود باید همه‌امان به شهربانی کل برویم.

- برای چه؟

«گول‌آی» که لباسهایش را عوض کرده بود وارد

اتاق شد و «متین» گفت:

- در کلانتری پدرم را دستگیر کرده‌اند. امشب در

توقیف است...

دختر جوان پرسید:

- چرا برای چی؟

«مه پاره» خانم هراسان پرسید:

- به چه گناهی پسرم؟ ما شکایت کرده‌ایم، چطور

ممکن است شاکی را زندانی کنند! واقعاً عجیب است.

دنیا مثل اینکه عوض شده و کارها برعکس اتفاق می‌افتد.

این صاحبخانه چه انسان بی‌شرفی است. حتماً تمام کارها

زیر سر اوست.

- نه مادر جان، صاحبخانه‌ای در کار نیست. پدرم را

به خاطر چیز دیگری گرفته‌اند...

دختر جوان با حیرت گفت:

- چه می‌گویی داداش؟ به چه جرمی پدرم را

گرفته‌اند؟...

- روزنامه ماهه‌است که از جانی و خیانتکاری به

اسم «جانور توروس» مطلب می‌نویسد. ...

- خوب، چطور مگر؟

- بلی ... اکنون این جانور «توروس» پدرم

است... البته پلیس اینطور گفت. اکنون او را دستگیر

کرده‌اند. یعنی پدرم را. گویا پدرم «جانور توروسی» بوده

است و ما خبر نداشتیم...

«مه پاره» خانم آهی کشید و نقش بر زمین شد. در این حال از سقف لیوانی آب بر صورتش ریخته شد و به هوش آمد.

صبح زود همه آنها به سوی شهربانی رفتند در کوچه و خیابان روزنامه فروشها فریاد می زدند:

- جانور «توروسی» دستگیر شد... روزنامه، روزنامه... خبرهای تازه... جانور «توروسی» دستگیر شد...

دو سال بود که روزنامه‌ها از این مرد سخن می گفتند و به همین دلیل مردم از روی کنجکاوی روزنامه را می گرفتند و می خواندند. در حقیقت همان «جانور توروسی» بدبخت «نوری پاک پورک» بود که جرأت نمی کرد از جلوی کلانتری بگذرد. خبر دستگیری او در تمام آژانسهای خبری جهان نیز پخش شد. روزنامه‌نگاران و خبرنگاران مدام به خانه «نوری بیگ» می ریختند و از پرسش، دخترش و همسرش سئوالاتی می کردند. در مورد این جانوار خطرناک پرسش می کردند و از خانواده‌اش عکس می گرفتند. او تا حالا چندین نفر را از بین برده و

بسیاری ماشینها، قطارها و حتی هواپیما رباثیها زیر سر او بود. یعنی جائیکه «جانور تورو سی» می رسید، هفت تیر، چاقو، داد و فریاد کارساز نبودند. اکنون خانواده «نوری بیگ» خودشان در شگفت بودند. چرا که «نوری پاک پورک» دو شخصیت داشت. یکی شخصیت زشت و تبه‌کار و دیگری هویت پاک و سرشت انسانی که دائم به فکر خدمت به مردم و خانواده‌اش می باشد. روزنامه‌نگاران، هر قدر زندگی «نوری بیگ» را مورد کنکاش قرار می دادند. او را انسانی علاقمند به زندگی و خانواده و قتال می یافتند. روانشناسان در این رابطه مصاحبه‌هایی می کردند و مطالبی را در مورد شخصیت دو گانه به چاپ می رساندند. زمانیکه «نوری بیگ» را به سئوال می کشیدند اصلاً او به یاد نمی آورد که روزی به صورت گرگ صفت در آمده و ظلم کرده باشد. گویا این شخص دارای بیماری دوگانگی شخصیت بود. او که سی سال تمام در قالب شخصیت پاک انسانی زندگی کرده بود اکنون وجود گرگ صفتی او مورد بحث خاص و عام قرار گرفته بود.

آیا این شخص مجرم بود و یا اینکه بیچاره به عدت بیماری شخصیتی خود را گرگ «توروسی» لقب داده بود و بایستی به تیمارستان می‌رفت؟

هیچ شکمی نبود که او به طور حتم گرگ «توروس» بود. چنانکه شواهد نشان می‌داد گرگ «توروس» در آخرین سرقت خود از قطار کیف پولش را جا انداخته و در آن شناسنامه‌اش قرار داشت. عکس که در شناسنامه وجود داشت همان عکس «نوری پاک یورک» بود. و حتی اسمش مثل اسم او بود. اصلاً اشتباهی به چشم نمی‌خورد و امکان خطا نیز وجود نداشت.... کار به اینجا ختم نشد. گرگ «توروس» که به نام «نوری پاک یورک» در جامعه زندگی می‌کرد به کارهای زشتی دست یازیده و حتی بسیاری از زنان و دختران زیبا را نیز که گاه با رضایت خودشان و زمانی به اجبار به خود آلوده بود. حتی فرزندان بسیاری نیز از اینان تولد یافته و تاکنون پدرشان را ندیده بودند. تمام آنها دختران و پسران جوانی در حدود ۲۰ - ۱۵ سال بودند. آنها همه جا ادعا می‌کردند

که فرزندان «نوری پاک یورک» می‌باشند. از شهرها و قصبات مدام به خانه «نوری بیگ» می‌آمدند و حق خود و پدرانشان را بازخواست می‌نمودند. چونکه «گرگ توروس» سالها اموال و ناموس مردم را در بسیاری از شهرها و روستاها به غارت برده بود.

آیا امکان داشت چنین شخصی به راحتی سر تعظیم در برابر صاحبخانه فرود آورد و اجازه دهد همسایگان بالایی و پایینی سقف و کف خانه‌اش را سوراخ کنند و آب و دود بریزند و یا فوت نمایند؟... اصلاً امکان نداشت...

همسر «نوری بیگ» خانم «مه پاره» روزهای نخست بسیار ناراحت بود و گریه می‌کرد. اما بعدها وقتی فهمید که او با بسیاری از زنان و دختران رابطه معاشقه داشته و صاحب فرزندانی شده است که برخی از آنها به خانه‌اش مراجعه کرده و می‌خواستند آنجا بمانند، بسیار رنجیده خاطر شد دخترش «گول آی» با حیرت می‌پرسید:

- آخر مامان، پدرم کی و چه وقت اینها را پدید آورده است. مگر ما این همه خواهر و برادر ناتنی داشتیم؟ ابتدا خانم «مه پاره» به او جواب نداد و هر وقت که می پرسید، اعتنائی نمی کرد ولی بعداً طی فکر و اندیشه زیاد فهمید و گفت:

- یادت نیست که به ما گفت می خواهم برای درست کردن حکم بازنشستگی به آنکارا می روم! او چندین بار به آنکارا رفت؟ سه بار هم به بهانه بیمارستان رفتن از خانه دور ماند. زمان جوانیش نیز اصلاً در خانه ماندگار نبود. گاهی من قهر می کردم و او سه یا چهار روز به خانه نمی آمد. حالا می فهمم که او ما را گول میزد و به گرگ صفتی خود مشغول شده بود. واه از دست او...

حتی اکنون همسرش، دختر و پسرش باور داشتند که «نوری بیگ» همان «گرگ تورو سی» است. اکنون چشمان ملاحظت بار و مظلوم او در نظر خانواده اش بسیار وحشتناک و خون آلود دیده می شد.

- به چشمانش نگاه کن. عیناً شبیه به چشمان

گرگ است. مثل گرگی که به خون خواری عادت کرده است...

پسرش «متین» می گفت:

- بلی، من قبلاً چیزهایی از او فهمیده بودم.... او بی جهت از ژاندارم، پلیس، کلانتری و دادگاه نمی ترسید.... یادتان هست چقدر اصرار می کردیم به کلانتری شکایت کند ولی نمی رفت؟....

«مه پاره» می افزود:

- ساکت باش! خدا را شکر کنید که هیچیک از شماها با او نرفتهاید....

موسسه‌ای از آمریکا جهت فیلم برداری از «گرگ تورو سی» آمده بود تا زندگی او را به تصویر بکشد. آنهائیکه او را از نزدیک می شناختند «نوری بیگ» را انسانی متواضع، سر به زیر، آرام و ترسو و در عین حال وفادار به قانون و نظام و خانواده معرفی می کردند و از اینکه وی را گرگ معرفی می نمایند تعجب می نمودند. اکنون همه دچار بحران روانی شده و نمی دانستند که این رفتار و

شخصیت «نوری بیگ» را قبول کنند. آیا آنچه را که خودشان از نزدیک دیده بودند باورشان می‌شد یا اینکه بایستی حرف پلیس و سایرین را قبول می‌کردند؟

«نوری پاک یورک» هشت ماه تمام در زندان ماند. در زندان تمام قناره‌بندها، قاتلها و دزدان از او می‌ترسیدند و احترام می‌گذاشتند بعد از هشت ماه «نوری پاک یورک» آزاد شد. چرا؟

چونکه نتیجه نهایی دو سال پیش معلوم گردیده بود. از طرفی سال گذشته نیز قانون عفو عمومی برای زندانیان صادر شده بود. و اکنون جرائم وحشتناک و دلهره آور گرگ «توروس» به دلیل حکم عفو نادیده گرفته می‌شد. او شامل عفو عمومی شده و آزاد گردید.

«نوری پاک یورک» به خانه‌اش رفت. همه با احترام از او استقبال کردند. البته احترام آنها از صمیمیت نبود بلکه از روی ترس و وحشت به او احترام می‌گذاشتند. همسرش می‌گفت:

- آه شوهر مهربان. و مظلوم من، نمی‌دانی چقدر

دلم برایت تنگ شده بود. خیلی دوست دارم!

با اینکه چنین گفت ولی از ترس چند قدمی عقب‌تر رفت. حتی بچه‌هایش هم از او می‌ترسیدند و از خشم از می‌لرزیدند. تمام اقربا و قوم و خویش برای اینکه دل او را نرنجانند به دیدنش آمدند و هدایایی نفیس آوردند. شبها همسرش و فرزندانش اتاقهایشان را از پشت قفل می‌زدند و این نیز کفایت نکرده در پشت اتاق اسباب و وسایل سنگین را می‌گذاشتند تا مبادا درب باز شود. اکنون وحشت آنها به جایی رسیده بود که شبها مهمانان را در خانه نگه می‌داشتند تا ترسشان کمتر شود. جای شگفتی اینجاست که خود صاحبخانه این بار می‌گفت:

- باور کن اشتباه کردم... مرا عفو کن «نوری

بیگ»... والله، بالله کرایه و مرایه هم نمی‌خواهم جانم. مگر من جسارت می‌کنم که چیزی به شما بگویم. هر کاری کردم غلط کردم، اکنون توبه می‌کنم مرا ببخش. ببین اصلاً بیا این خانه را به اسم تو بکنم... مگر چه اشکالی دارد. من نخواستم. تا عمر داری در آنجا ساکن

باش. پول و مول هم لازم نیست...

حتی صاحبخانه از ترس سوراخهایی را که همسایگان باز کرده بودند تعمیر کرد و دستی هم بر سر و وضع خانه کشید. همسایگان مزاحمی را که با پول به آنجا آورده بود تا «نوری بیگ» را اذیت کنند و مجبور شود خانه را تخلیه نماید، اکنون از خانه بیرون می‌رفتند. آنها مدام از «نوری بیگ» معذرت خواسته و توبه می‌کردند.

«نوری بیگ» متعجب شده بود؟ او اصلاً باور نداشت که چه زمانی گرگ صفت شده است. آیا او واقعاً در سرشت خود چنین خصوصیتی را داشت که خودش نمی‌دانست؟ آیا «نوری بیگ» مظلوم و ساده چگونگی می‌توانست گرگ «تروسی» باشد؟...

با تمام این اوصاف همسرش، فرزندش، پلیسها، روزنامه‌ها وقتی رادیو و تلویزیون از او حرف می‌زدند و او را گرگ می‌دانستند... گویا واقعاً جانور گرگ صفت بود و خودش نمی‌دانست. بانکها از دست او خالی شده، خانه‌ها

به غارت رفته، ناموسها به یغما برده شده و مورد تجاوز قرار گرفته و جانها و مالها از بین رفته است...

«نوری پاک یورک» به قدری خودش وامانده بود که خویشتن را منزوی کرده و در اتاق نشست و پیش خود گفت:

- خدایا! مگر من چه ناشکری در حق تو کرده‌ام که اکنون گرگ صفتی در کالبد نحیف و رنجور اخلاق متواضع من نهاده‌ای؟ مگر به غیر از من کس دیگری نبود که او را شبیه به گرگ «تروسی» کنی؟

او بعد از هشت سال اکنون به محبت و مراقبت نیاز داشت. به پیش زنش می‌رفت «مه پاره» به بهانه‌ای از دست او فرار می‌کرد. با پسرش می‌خواست صحبت کند و یا دخترش را مورد لطف قرار دهد، آنها هم به هر دلیلی از دست او می‌گریختند. «نوری پاک یورک». اکنون خود نیز باور داشت که گرگ شده است. در برابر آئینه تمام نما ایستاد و به خود نگاه می‌کرد و از خودش می‌ترسید. می‌خواست از خودش فرار کند. اکنون کار را به جایی

رسانده بود که در برابر آئینه مثل گرگ می‌گرید و زوزه می‌کشید و صداهای عجیب و غریب از خود در می‌آورد. از دیوارها بالا می‌رفت و مبلها و صندلیها را گاز می‌گرفت.

روزی صبحگاهان روزنامه‌ها باز در تیر درشت خود آوردند که «گرگ توروس» بار دیگر دستگیر شده است. این بار به حقیقت «گرگ توروس» دستگیر شده بود. اسم اصلی او «نوری پاک یورک» نبود و در حال ارتکاب جرم دستگیر شده بود. او در دادگاه چنین گفت:

- من به این زودی دستگیر نمی‌شدم ولی به خواسته خودم گرفتار گشتم... دیدم که فردی عاجز جای مرا گرفته و همه او را «گرگ توروس» می‌دانستند او از لقب من استفاده کرده و به این کار تحمل نکرده و خواستم خودم را ظاهر سازم...

- پس این شناسنامه چه بود؟

- شناسنامه؟ بیست سال قبل از این دزدی می‌کردم که در هنگام فرار شناسنامه‌ای را پیدا کردم. اسم آن «نوری پاک یورک» بود؛ برای اینکه مورد شناسائی قرار

نگیرم همیشه از آن شناسنامه استفاده می‌کردم و اسم او را برخود نهادم. چون قیافه‌ام نیز شبیه او بود.

این خبر وقتی به گوش «مه پاره» رسید، حادثه را به خاطر آورد. در اولین سال ازدواجشان شوهرش شناسنامه‌اش را گم کرده بود و برای خود بعدها المثنی گرفته و از آن استفاده می‌کرد. «مه پاره» گفت:

- من می‌دانستم که بالاخره این شناسنامه گمشده کار دستان خواهد داد.

پسرش بار دیگر به پدر احترام می‌گذاشت و با شادمانی می‌گفت:

- بیچاره پدرجان! تو فرشته بودی ما چگونه تو را گرگ می‌دانستیم؟

«گول آی» اظهار می‌داشت!

- من اصلاً باور نمی‌کردم که تو گرگ باشی

پدرجان.

این بار صاحبخانه دوباره خبر گرفت و برای اخذ کرایه چندین ماهه مراجعه کرد. خانواده «نوری بیگ» و

صاحبخانه با شادمانی اتاق «نوری بیگ» را گشودند. در حالیکه خانم «مه پاره» دستانش را باز کرده بود با مهربانی گفت:

- آه شوهرم! ... تو عوض شده بودی... تو گرگ نبوده‌ای، ما اشتباه تصور کرده بودیم! ...

در آن اثنا وقتی «نوری پاک یورک» خودش را در آئینه تماشا کرد، باز خویشتن را گرگ دید و صداهایی عجیب از خود در آورد. خانواده‌اش به سویش افتند. ولی این بار از ترس فرار کردند. از آن روز به بعد هیچکس از دست «نوری پاک یورک» که گرگ «توروس» شده بود جان سالم به در نبرد. چرا گرگ شدن برایش بهتر بود و این را می‌خواست. شاید خودش می‌دانست که گرگ نیست ولی مصلحت این چنین ایجاب می‌کرد.

### همه‌اشان به طور اعم خوبند

آیا می‌دانید در دنیا انسانهای دو موقعیتی یا دو وجهه وجود دارند؟ به خاطر اینکه اکثر زندگیم را با اینگونه انسانها سپری کرده‌ام به خوبی آنها را می‌شناسم. از جنبه‌ای شناختن اینگونه انسانها ساده و از لحاظی نیز بسیار دشوار است. از این جهت عرض کردم که آسان است، بدین خاطر که ظاهر و باطن آنها یکی است و اکثراً به همدیگر شباهت دارند و در ظاهر تقریباً وجود مشترکی نسبتاً به هم دارند. اگر سوار کشتیهایی که به جزیره، تنگه، «کادی کوی» می‌روند، بشوید، در نگاه نخست با اینگونه انسانهای دو وجهه روبرو خواهید شد. دوران

کودکیم در «هییلی آدا» به سر رساندم. البته سی سال پیش بود. از آن زمان به بعد تمام انسانهایی را که دیده‌ام و یا می‌بینم گویی اصلاً تغییر نیافته‌اند. هر زمان وارد اولین قسمت از کشتی می‌شویم، گویی همان افراد سی سال پیش در برابرم صف کشیده‌اند و یا در آن صندلی‌ها نشسته و یا پیکره‌اشان تغییر یافته است. پیر مردانی بدون دندان و با ریش و جوانانی که از سختی روزگار جوانی ندیده و پیرتر دیده می‌شوند...

زنانی با قیافه‌های محزون و ضعیف، کودکانی بدبخت و آواره که قیافه‌اشان بیشتر از سنشان دیده می‌شود، همه از آن قماش هستند. لباسهایشان رنگ پریده و بدون آهار، جورابهایی وصله‌دار یا پاره، شلوارهایی زوار در رفته و غیره که ظاهر آنها را نشان می‌دهد. اگر نشانه‌های متعددی بیاورم مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد بود.

اکنون ساکن «ارن کوی» هستم. هر روز عصر سوار اتوبوسی که مسافران نه فروند کشتی مسافری را از

«کادی کوی» می‌آورند، می‌شوم. این اتوبوس آخرین اتوبوسی است که به «ایچرن کوی» می‌رود. داخل این اتوبوس آکنده از همان انسانهایی است که قبلاً ذکرشان را کردم. زمانی که در زیر نور کم سوی اتوبوس به قیافه آنها می‌نگرم، احساس می‌کنم که باز در میان مسافران قسمت درجه ۲ کشتی در سی سال قبل هستم. البته می‌دانید که اتوبوس‌ها درجه ۱ و ۲ ندارند. ولی با اینحال مسافران درجه ۱ سوار مینی‌بوس و تاکسی می‌شوند و به همین خاطر انسانهای درجه ۲ یا به عبارتی از طبقه ثانی سوار اتوبوس می‌شوند. البته گاهگاهی به طور اتفاقی از انسانهای درجه ۱ نیز در بین اینها دیده می‌شود.

شب گذشته در اتوبوس شماره ۹ یکی از اینگونه افراد را می‌دیدم. به خاطر اینکه دیرتر پایش به سکوی اتوبوس رسیده بود، سراپا در همان دم در قرار داشت. قدش دراز بود و نمی‌توانست به راحتی سراپا بایستد. با دستان بزرگش محکم از لوله‌هایی که مسافران برای نیفتادن از آنها می‌گیرند، گرفته بود. پالتویش ضخیم و بلند به رنگ

لاجوردی بر تن داشت و بر سرش هم کلاهی گرانقیمت گذاشته بود. قیافه‌اش مثل قیافه موسولینی امپراطور ظالم ایتالیا پهن و صاف و چانه‌ای بزرگ داشت. از قیافه‌اش مشخص بود که از سوار شدن به اتوبوس ناراحت بوده و از اینکه میان انسانهای درجه ۲ قرار دارد بسیار شرمگین است.

او بلیط آخرین ایستگاه را که «ایچرن کوی» بود خرید. زمانیکه اتوبوس حرکت کرد با تکان مسافران جایش را محکم کرد. واقعاً شگفت آور است زمانیکه به پایین تنه او نگرستم کفشهای وصله‌دار و بدون واکس او را دیدم. عجیب تر از این، قسمت چپ عینک او شکسته بود. وقاب عینک را با چسب دوقلو و سیم مسی متصل کرده بود. یکی از زانوهای لباسش پاره و وصله‌دار بود و به ظاهر از آن جمله انسانهای بود که می‌خواهم تعریفشان را بکنم. بلی ایشان از همان اشخاص دو وجهی است. اما جالب اینکه در این لحظه فردی را مشابه او هم در اتوبوس یافتیم. در حالیکه مقابل هم قرار گرفته بودند،

آن که عینک داشت، گفت:

- سلام...

- سلام ....

مرد عینکی بعد از گفتن این سخن، عینکش را از چشمش برداشت و خواست با آن مرد درشت اندام که متشخص تر از او دیده می‌شد سر صحبت را باز کند.

- چطور «جمفر بیگ»؟

مرد درشت اندام بدون اینکه سرش را برگرداند،

جواب داد:

- خوبم، متشکرم.

آن مرد درشت اندام مایل نبود با این شخص عینکی صحبت کند و علاقمند بود به سوی بنگرد و یا کسی دیگر هم صحبت گردد. اما مرد عینکی که گویا می‌خواست با صحبت کردن خود باوی نشان دهد که مرد درشت اندام هم از همان قماش است، ادامه داد:

- خوب چه خبرها؟

آن مرد لحظه‌ای عقب‌تر رفت ولی به علت شلوغی

مسافران نتوانست راه گریزی پیدا کند و به ناچار گفت:

- سلامتی شما....

واقعاً از قیافه‌اش مشخص بود که صحبت کردن نمی‌خواهد... شاید از این جهت به مکالمه مایل نبود که نمی‌خواست خودش را در ردیف انسانهای درجه ۲ قرار دهد و یا بدین سان می‌خواست خود را از مردم جدا سازد. از طرفی مرد عینکی این موضوع را فراموش کرد و برای اینکه او را بیشتر عصبانی سازد و شاید از ته قلب می‌خواست با او صحبت کند، افزود:

- کارهایت چطور است «جعفر بیگ»؟

«جعفر بیگ» نگاهی غضب آلود کرد و چپ‌چپ نگاهش کرد.

- گفتم، کارها هم خوب است...

- اوه... خدا را شکر بچه‌هایت سالم هستند؟

- بلی، ....

- آه ..... خدا را شکر.

اتوبوس دوباره از ایستگاه حرکت کرد و لرزه‌ای بر

مسافران انداخت. با این تکان و لرزه مرد درشت اندام به اندازه یک نفر جلوتر رفت و در این حال میان او و مرد عینکی شخصی حائل گشت. مرد عینکی به شخصی که میانشان را گرفته بود، گفت:

- آقا، می‌توانید جایتان را با من عوض کنید؟ دوستم آنجاست... ببخشید...

آن شخص کنار کشید و مرد عینکی باز به نزد «جعفر بیگ» رسید.

- خوب چه خبرها «جعفر بیگ»؟

- خوبی، سلامتی، برادر... منظورت چیست، یعنی چه، این قدر سؤال می‌کنی مرد؟ گفتم که خوب هستم... - اوه... بلی خدا را شکر...

دو دقیقه‌ای ساکت ماند و سپس دوباره پرسید:

- خوب، بگو ببینم دیگر چه خبرها؟

«جعفر بیگ» جوابش را نداد و آن مرد عینکی

دوباره پرسید و این بار «جعفر بیگ» خود را به نشوی زد. زمانیکه برای سومین بار مرد عینکی سؤال کرد «جعفر

بیگ» فریاد کشید:

- چه شد، آخر؟

- خوب می‌خواهم بپرسم، چه خبرها؟ سلامت

هستید؟

- گفتم برادر جان، خوبیم، سلامتیم، همه‌امان سالم

هستیم، کوفت و زهرمار شده‌ایم! ... بابا چقدر سننوال

می‌کنی؟

- خدا را شکر. خداوند همیشه کامتان را شیرین،

دماغتان را چاق و اجاقتان را گرم کند. خوب «احمد

بیگ» چکار می‌کند؟

- او هم خوب است.

- آن که اسمش را نمی‌دانم و رئیس شده است،

حالش چطور است؟

- او هم خوب است.

- خدا را شکر، خدا را شکر... الحمدالله...

سه ایستگاه پشت سر گذاشتیم. مرد عینکی فکر

می‌کرد و بالاخره از حال و احوال مرد تنومند و فامیلش

سننوال می‌کرد. زمانیکه فرد تازه‌ای به نظرش می‌رسید

بلافاصله می‌پرسید:

- خوب «جعفر بیگ» شما یک فامیل داشتید،

اگر فراموش نکرده باشم همسایه‌اتان هم بود. اوه حالا یادم

افتاد «ناجی بیگ» نه «نجدت» بود، چه بود؟ بالاخره،

هر چه بود، حال او چطور است؟

- او هم خوب است...

«جعفر بیگ» برای اینکه خودش را از دست مرد

عینکی خلاص کند هر قدر جا باز می‌شد جلوتر می‌رفت تا

پیاده شود ولی مرد عینکی هم پشت سر او می‌رفت.

- یک همسایه دیگر داشتید. اسمش را فراموش

کرده‌ام. همان مردی که ماهیگیر بود...

او هم خوب است...

- زنش چطور؟...

- او هم خوب است، اصلاً همه‌اشان خوبند...

- همسایه‌هایتان چطورند؟

- همه‌اشان خوبند...

مرد عینکی تا خواست سؤال دیگری بکند،  
«جعفر بیگ» حرف او را قطع کرد و گفت:

- تمام همسایه‌ها خوب هستند، برادرمان،  
خواهرانم، تمام قوم و خویشانم خوب هستند...

- اوه... خدا را شکر. خوب او چگونه است؟  
اسمش نوک زبانم هست‌ها... چه بود اسم او؟....

- بابا برادر عزیز، دوست گرامی، جناب آقا  
همه‌شان خوبند... همگی خوب هستند... فهمیدید؟

ولی مثل اینکه مرد عینکی دست بردار نبود. هر  
قدر او می‌خواست جوابش را ندهد ولی مرد عینکی  
مصمم‌تر از قبل از این و آن سؤال می‌کرد و حالش را  
می‌پرسید. «جعفر بیگ» دیگر به ستوه آمده بود،  
می‌خواست این بار بگوید نه، حالشان بد است! نه بلکه مرد  
عینکی دست از سرش بر دارد. ولی فکر کرد که شاید  
مرد عینکی آرزو دارد که این بار «جعفر بیگ» حال او را  
پرسد. با این تصور، گفت:

- خوب خودت چگونه هستی؟

مرد عینکی که گویا چنین پرسشی را آرزو  
می‌کرد، یکمرتبه با شادی جواب داد:

- خدا را شکر، الحمدالله...

«جعفر بیگ» احساس کرد که این شخص دردی  
دارد که می‌خواهد با کسی درد دل کند تا راحت شود.

- «جعفر بیگ» حسابدار شما حالش چگونه  
است؟

- گفتم که همه خوبند... همه افراد قوم و قبیله و  
آشنا و همسایه و همکار همه و همه خوبند! ...

- آن که...

- خوب است...

- چه بود؟...

- خوب است!

- زنیکه که ماشین...

- خوب است

- ماشین نویس بود را...

- خوب است، خوب است...

مرد درشت اندام به قدری عقب عقب رفته بود که به نزدیک راننده رسیده بود. بر آستانه درب جلوی اتوبوس ایستاد و تکیه داد. دیگر جایی برای عقب‌نشینی وجود نداشت. مرد عینکی کفشهای کهنه‌اش را کشان کشان به سوی «جعفر بیگ» رساند و مدام می‌پرسید:

- رخت شویی به نام فاطمه داشتید، او چطور است؟  
- خوب...

من که متوجه آنها شده بودم، دیگر تصور کردم کسی نمانده که مرد عینکی حال او را نپرسد و تنها خودش باقی مانده است. چشمتان روز بد نبیند، اتفاقاً این بار گفت:

- «جعفر بیگ» مریض بودم، اصلاً حالی از ما نپرسیدی خوب من چطورم؟

- خوب، خوب... خیلی خوب...

هنوز راه زیادی تا «ایچرن کوی» باقیمانده بود. تقریباً نیمه راه بودیم. من متوجه بودم که بالاخره «جعفر بیگ» تحمل نخواهد آورد تا آخر ایستگاه زیر سؤالهای او

قرار گیرد.

- رئیس شما راننده دارد؟

«جعفر بیگ» جواب نمی‌داد و مرد عینکی اصرار می‌کرد.

- راننده را پرسیدم. همان کسی که با دربان دعوایش شده بود. باز هم کار می‌کند؟ راننده است...

- او هم خوب است...

- کاظم استاد چطور؟

- او هم خوب است! همه‌شان خوبند...

- باغبان چطور؟

- او هم گفتم که خوب است... خدایا چه کنم از

دست این مرد؟ ... بابا، پدرجان، دست از سرم بردار همگی عمدتاً خوبند...

یکمرتبه کمک راننده ایستگاه را معرفی کرد و اتوبوس با ترمزی محکم ایستاد.

- صحرای جدید! هر که می‌خواهد پیاده شود...

درب جلو باز شد. مرد عینکی گفت:

- یک خانم ملیح و زیبایی داشتید که خیاطی می‌کرد...

دیگر نتوانست ادامه سخن دهد و «جعفر بیگ» خودش را از اتوبوس بیرون انداخت. هنوز مرد عینکی پشت سرش فریاد می‌زد:

- او چطور است؟

- خوب...

- شوهرش چه؟

- او هم خوب، بچه‌هایش هم خوب... همه‌شان خوبند دیوانه!... همه‌شان خوبند... چرا دست از سرم برنمیداری؟ خدا بلایت دهد مرد، سرم را بردی... دیوانه، روانی، همه‌شان بطور اعم خوبند...

و «جعفر بیگ» ناسزاگویان در چنان تاریکی گم شد. اتوبوس دوباره حرکت کرد. این بار مرد عینکی به خودش گفت:

- دروغ می‌گویند... به خدا دروغ می‌گویند. مگر در این دوره و زمانه کسی پیدا می‌شود که حال و روز

خوبی داشته باشد؟ مگر حال کی خوب دیده شده که آنها هم خوب باشند! بی‌شعور مرا احمق تصور کرده و مدام می‌گویند خوبند، خوبند!... که حالشان خوب است... سپس خنده‌ای بلند سرداد و گفت:

- حالا در این وقت شب نه اتوبوس، نه مینی‌بوس و نه تاکسی گیرش می‌آید. حالا تقصیر خودت بود، چرا دروغ گفתי که پیاده شوی. حالا تا مقصد پیاده برو احمق، نادان... نه، او آنقدر پول دارد که می‌تواند سوار تاکسی شود. نمی‌دانم چرا سوار این اتوبوس شده بود. خیلی عصبانیتش کردم... به سختی خودش را از دست من خلاص کرد... خودش حالش خوب است، فکر می‌کند همه خوبند! پست فطرف...

مذهبی

علی و شیعانش  
نماز و روزه

نهج الفصاحه

امام علی و آئین نبرد

آشنائی با اسلام

پزشکی

پزشک خود باشیم

آنتی بیوتیکها

راهنمای مادران جوان

میوهها و سبزیهای شفا بخش

علمی

دنیای مورچگان

دنیای زنبور عسل

فن نویسندگی

اسرار شعبده بازی

روانشناسی

گریز از آزادی

کف شناسی

اندیشه و اجتماع

قیافشناسی

هیپنوتیزم برای همه

آئینه سرنوشت

فنی

مکانیک و رانندگی

برق در خانه

خودآموز

خودآموز زبان آلمانی

انگلیسی بفارسی آریان

خودآموز زبان انگلیسی

تاریخی

سرخیوستان آمریکا

نادرشاه افشار

علامه نجم الدین عسگری

محمد تقی مرندی

محمد تقی مرندی

علی قیاض

فریتوف شون

دکتر دورسی وی بروچ

دکتر حسین ختائی

دکتر وینی فرد - دوکاک

تالیف مهرداد مهرین

موریس مترلینگ

موریس مترلینگ

تالیف مهرداد مهرین

بیل سورن

اریش فروم

چيرو

مهندس احتشامی

جان اسپن

تالیف مهرداد مهرین

رودابه پروانه

ویلیام لاس

مهندس جی دیویدسون

تالیف آریستا کاوسیان

تالیف محمد ساعتچی

تالیف محمد ساعتچی

الیوت آرنولد

جسمس فریزر





## خوانندگان گرامی

جهت دریافت فهرست انتشارات توسن یا ما  
مکاتبه نموده تا بطور رایگان در اختیار شما قرار  
گیرد.

در ضمن اگر از کتابهای این انتشارات خواسته  
باشید خواهشمند است معادل مبلغ کتاب تمبر پنج  
ریالی یا وجه آن را ارسال نمائید تا کتاب موردنظر  
برای شما فرستاده شود. لطفاً آدرس خود را دقیق و  
خوانا ذکر نمائید.